

بی سنگ ندو بند چو صاوق بونجید
 رلیجاگر دیدم گریبان تن بوس
 که من صو آوزان شاخ دارا گرسن
 الاشی مس خیزی توئی سبزی برشا
 مراد بر جان با یک جان ترا که و گرو
 بدادند تو میدانی که جانم از تو شکید
 بلا لب کن بلا لب کن این عشقی که گری
 ریشی جهان منی خاقان جان من
 باشه عیب پید تر اخانه کجا بشد
 لغتی من فدایم و درامش دیدم
 درین کوش کجا به منج از بند خراب من
 دل من فراق جان چو بار سزده چو
 فریدی خانه دل اول آن تست میدا
 فریستت تدبیرم بیای ماه بگیرم
 بر آرد عشق یک فتنه که مردم راه بگیرم
 سگ گشت لدا تی ای تو دل عالم
 فمش کوه کن انجی طکر که علم اول آخ
 همی بینیم ساقی را که گرد جام بگیرد
 چو ز من گردها ما بران شد تا بسوزد
 رگدوش فارغست آن به نینرل شریانی
 ازین جمله گذردم به ساقی کی جان
 بلطفتش مستش کنش صاحب مستش کن
 بده زان باده خوشبو سپش مستحق تو
 اگر گیرم اگر شاکر توئی اول توئی آخر
 می گوی بیخواسم که در دلب نظر دارد

پرا شیرین نهند خوش از خوشتر تار
 بی خمیش و بازی دان کن کشان گرو
 مراد از لبش تا چوین خوش کن آرد

کلخ اندازد خندان برای خاندانی شاه
 خورد سنگ فرو با یکدگر آن نیت شاه
 بلا خست بر بنیان کن فل چو بسوا

جای وستان با هم در بر خاک
 کاین شویک ازین کس صدر آرد
 درین سینه زین چوین می کان مشیام
 شقاقتا و بیان غریبش غذا کند

سج مشمن سالم

مرطرب چنان باید که زهر عشق او سوزد
 ازیرا هیچ ماهی را صی از آب نگرید
 نشاطی سپد بهی غم قوی میکند

یکی چایانه دارم که برودیا می خندد
 زهی هستی که تو داری بری هستی که داری
 یکی لعی برین دوی که ارواح لویا

دل و بیانه دارم که نیند پند نیند
 ترا هستی همی زید بر مستی همی گوی
 وصف باز بتا ندم بار در بر سر اجده
 همی بی شانین من جد سیرین کارنده

سج مشمن سالم

نشانی ده گریا بیرون اقبال با باشد
 برین در زنگ خرام بیندیش ازین باشد
 چه باشد ای شه خندان می گزید حرا
 بگرد نقش تو گردان شال آسبا باشد
 بر خیمت در خانه از آن که خدا باشد
 بر برای شاه کشیم کسی آکا باشد
 بشهر اندر کسی مانده که جوایی فنا باشد
 سگ گشت جان خشی ترا و دم ترا باشد

تو خورشید جهان بشی ز چشم نماند
 بیای ای لعلین علم گم شد ازین قلب
 بگفتم اینی ان سیکه چو ز کون آتش کبرین
 خرفش و جوش هرستی جوش همی باشد
 تماشی کان تو نور روان از آن از خانه
 خواهد پیدا و نه پست تقش است جاتا
 از عا تش درین پیشه که بگریز ز چوین
 که دریا تا سگاییدن بود چالاک می شود

تو خور این مار و اداری نگاروی با باشد
 دلم و داغ شاده اردیقین پیش شما باشد
 بیار جاعی دشمنی علم گفتا خطا باشد
 سگباری هر کس تو آهین ربا باشد
 درون سجد الاتسی سگ مرده چرا باشد
 بیندیش من سلطانست گزور خدا باشد
 مگر آنکس بگیرد که او با همی باشد
 قبای ز سگاییدن ز نور و صفی باشد
 بیان کرده بود عشق چو پیش شاه آبا باشد
 که آن راه دل جانها بگردم بگیرد
 بیست است آن خانه چه گزوم بگیرد
 بگرد کوی هر نفس بر ای ایام بگیرد
 چونک آسبا جانم بران بنیام بگیرد
 می شامش کن ایسا او خیال شام بگیرد
 چو نقصان هرانت را که چون صوم بگیرد
 حدیث خفته چه بود که با غلام بگیرد
 بیخواسم نه خندی که دیده پر منور دارد

سج مشمن سالم

ز زرنجه توئی بر که سیم اندام بگیرد
 چو نجهت کرد با تارا بگردم میگرد
 برای جاست همان که چون ایام بگیرد
 و لغاست که این عالم بران انعام بگیرد
 خراب می پیش کن که بی آرم بگیرد
 ازیرا آفتابی که همه بر جام بگیرد
 چو تو بنیان شادی همی سلیم بگیرد

و گردن دل نییاست و گرد جان می خیار
 دل چو از غم شون خوراقا و غم شون
 شوی که کان دریا با زنگات از زوی می خوار
 شوی گشتی به داری شبت از زگر دم
 کشاخست حفاق را بگریز غم شون
 نهان زه زنی باشد نهان سنا جعفرش
 دلم بیست آن می که تم تو کوئی ای

و گردن دل نییاست و گرد جان می خیار
 دل چو از غم شون خوراقا و غم شون
 شوی که کان دریا با زنگات از زوی می خوار
 شوی گشتی به داری شبت از زگر دم
 کشاخست حفاق را بگریز غم شون
 نهان زه زنی باشد نهان سنا جعفرش
 دلم بیست آن می که تم تو کوئی ای

سج مشمن سالم

ولی همچو صدف خوارم که در جانم گزین
 ز پی دریا که اندر زنی غرقند خیزند
 هم اول سوا آخر مویخا به مویخان
 شندی جلگی گوهران در کجا جان
 شرک دست ساقی اش که ز غم می بیند
 چو خوزری بود تا کجا باشد محل سر
 در ای پرده جانب لاخلاق کنه
 قمار نقصان از پیشی نگوی خندان
 در آن دریا چو جان یکی تو منم چون
 طوکانند در ایشان مستی جلد تویشان
 شانج ب با گلین شده بیزار تحسین
 همی دانند مثل برایشان شده حال
 ز کج عشق ز در زیند غلام شمس
 آن ساقی شیرین لب نیند و پاکوب
 جانها که زین فتنه خوش سوچمن
 آخر چه برسی باز احوال نبقانند
 عاشق که شمس الهی درین قصه سماع
 آتش محبت اعیان گزینان بیاید
 من بنده آن صادق که تو بودی شاد
 بزلف شبان غازی آن لودن بازی
 بالمش چو بیاید باز اطلس روحی تو
 اندر پی خورشید شبروی امید
 امروز جهان تو سیاه و گردارو
 امروز گل لعلت از شاخ و گریه مست
 امروز نمیدانم نغمه ز چه پهلوان

ولی سنگین بنوا هم که نپداو گذران
 بحر ختمن مصیغ تقطیعہ مفاعیلین مفاعیلین
 بود در سر هر روزین هر جمله نادان
 ولیک نیست از آن سو بویین طمان
 ترانان چه که هر سونی بگره زبم خاند
 ترا خواجده کار آغا که سلطان خیر

بخش مثنوی مصیغ

در آردین بخوشی کس بخوشی خندان
 در ای گنبد گردان بهراق جان پیر
 اگر چه خاکی اند ایشان لیکین و سلطان
 مثال بهره در پودین زبانت شایان
 شده بیرون آب گل ز میان جویان

بخش مثنوی مفاعیلین مفاعیلین

تا مطرب جانها را در شوق هوای
 وارسته ز دروغم خوش پای نوای
 کان جایی جان آمدل با رخسار کوب
 زتی او غم کردی باز آذیت پوست

بخش مثنوی انجرب

آن چشم کجا خنید که چو تو شمی باید
 که چستی و شب خیزی از ره کلوی باید
 آموخت که دوست او در هر صبی باید
 باشد ز شب قدرت شالی سیوی باید
 تا ماه بلند تو با مه شبی باید

بخش مثنوی انجرب

امروز قدسروت بالای گردارو
 دانم که ازو عالم غوغای گردارو
 امروز خود آن با هست در چرخ نمی گنجد
 آن آهوش بر انگن سپیدان چشمش

زما شهای عم غافل بالنده عیارو
 چو با بی زندگه دریا دور بارانمی خند
 ولیکین بود غمغیرت بزبان گویند
 چو بی پیوج دیدان تعین انم که در بند
 شین دور آن استا کن ایشان جان در بند
 در آرد پیشه کاخا همه شیران عمر خند
 از غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم
 اگر چه خود که خاشاک خندانند و نادانند
 میانیم زودان شین که ایشان جلد مرده
 از آنکه شاه شاهانند و صورت پریشان
 بهشت عدل ایشان شده خود را خوانند
 چو خورشید جهان آفتابان جانانند
 ز کان لعل و یا فو خند و در کان جانانند
 تا در بر آن خورشید پاکوبند پاکوبند
 تا جان خرمیم را در رود و غم کوبند
 گر باز نسیم آنی دل راه بلا کوبند
 تا این آفتاب کی را در چون چه کوبند
 کان یار بهسانه جو بر تو گونی باید
 تا از ملاطمت چو پی سی باید
 میگردد و در خرمین شت کمی باید
 تا هر دل سودای از تو شری باید
 تا هر دل آلتی را آند و لوی باید
 امروز لب نوشت علوی گردارو
 وان سینه چون چرخت پنهانی گردارو
 کوازه و جهان برین صحرائی گردارو

گر پانجو عاشق با تیر ازل تپید
 رفت این دل سوزانی گم شدل جویم
 امروزم عشقت خردم و لدم عشقت
 آنکس که ترا دارد از عشق حق که دارد
 از رنگ بلوتو شیرین شده جو تو
 گزینا که چشم بنور خود رشید بود تنها
 گفتیم با لکام من که جو تو را شکن
 شمس الحق تیر زری بر لوح چو پیش
 ای دل ز چه بیبری کان ز کجا آمد
 بنگر که همان وقت که عاقل بشیاری
 بجز بر صورت گزینی دل خجای
 خاشاک که اگر باری زور و جبر داری
 ای خفته شب تیره بنگام عا آمد
 از چه و به بنا بونی چون ست نیشینی
 زین قبله بیاد آری چون بلدی آری
 آن صبح سعادت ما چون ز نشان آید
 خور زور بر نشانند این مرغ پرافشا
 جان بقدم رفقه در کتم عدم رفقه
 دل زور جهان آید جان بلعان آید
 شمس الحق تیر زری تا دیدی و بی آید
 آن عشق که از باکی از روح چشم دارد
 گر مانده تو در گل رو آرزو صابرد
 آن عشق همیگوید کاکس که مرا جوید
 آن سینه سینه صیقل و آینه
 القاب صلاح الدین بر لوح چو پیش

در سر بنور عاشق سر لایق گردید
 گو بر آیدین سودا سگ در گردان
 در این چشم او را می جسته تی میشد
 در عشق و به کلام اسمن زیر و ز بر کرد
 امروزم در دل فردای دگر داند
 گر شاه صلاح الدین قناست محبت بود

بناج مثنوی اخرب

هر چند که جو تو بس تند قدم دارد
 آخر چشم چشم من در علم دارد
 ای نازش خور از تو در تی بش نور دارد
 بس عاشق آفته آسوه ز خوش خفته
 گستاخ بنده مانی که در شکم دارد
 تا نشکنی ای شیدا آن ز نشو و پیدا

بناج مثنوی اخرب

نور الای بود او از شوق آقا آمد
 حرفش به جان معنی و صورت ما آمد
 بی حرفت زبان گفتم سهراب کمان
 بی حرفت چه سیکویم چنین چه سیکویم
 کین صورت تن باری پرورد و خیا آمد
 خواهی که وفا یابی بجز ز جفاکاری

بناج مثنوی اخرب

وی نفس جفا پیشه بنگام و فاما
 بر روی نزل آن بی میقات صلا آمد
 بکشای در زورن بکشای در توبه
 زین قبله جو توری تا شمع محمدا شد
 سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد
 شمس الحق تیر زری تو نور جفا آمد

بناج مثنوی اخرب

تن کرد چو افشا نذ جانان جان آید
 با قد بچم رفت در جین آن آید
 مسکین دل آورده آن گم شده یکبار
 دل مریم آبتن کیشیود کندین
 این قص کنان گردان دست تران آید
 ای نور دل آدم هر جا که نمی مقدم

بناج مثنوی اخرب

بشنو که چه میگوید بنگر که چه دم دارد
 کو ملک بخشد کو تاج و علم دارد
 گر جسم تنگ گرد و جان تو سبک گرد
 ای دل که جهان بدی بسیار بگردید
 شرطت که چون در کوره قدم دارد
 ای مرکب خود گشته وی گرد جهان گشته
 آن سینه که اندر خود صباغ ابرم دارد
 من سیم تنی خواهم من بختی خواهم

بناج مثنوی اخرب

اگاد نیکان در دریا بی گم دارد
 آنجا ش چشم من کو جایی بگم دارد
 که غیرت حق بر هم لایق بگرداند
 و آنکس که ترانیه ای ماه چشم دارد
 ای ننگه روز و شب چون شاگرد چشم دارد
 در سایه آن لطفی که حلقه زخم دارد
 آن در بت من باشد شکل تم دارد
 واقعه که بی منت بر لوح قلم دارد
 تا کام ز حرف جان بانو لاج آمد
 حرفی که از آدم بر لوح سسما آمد
 زان رو که در نمائی دل در صفا آمد
 در درو مشوسا کن بنگام و آمد
 پروانه کن خانه بنیج بت ما آمد
 آن گوشت و گاشن چون بر خد آمد
 خورشید ز مهر تو بر لوح سما آمد
 اگاه خورش جان با ننگ نشان آید
 چون بشنود این چاره خوش نفس کن آید
 بیسی روز تن در گفت زبان آید
 آن جاده در مکان دم دی جا بکان آید
 از پر تو نور توبی نام و نشان آید
 هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد
 بنای که اید ی که عشق رقم دارد
 باز آری خورشیدی که سینه گرم دارد
 بیزارم از آن شتی که سیم در رم دارد
 انصاف بی منت بر لوح و قلم دارد

بناج مثنوی

ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
 جز آب و گلابی از نادره و ملا به
 جهانست بر آشفته تا خورده و ناخته
 ای شاد شاد گاه بی گمان شاد
 آن خرمشال جو زر زنگند خود را
 ای دوست شکر بهتر یا آنکه شکر سازد
 بگذارد قمر بار را بگذار شکر بار را
 ای عقل تو به باشی در دوش پیش
 ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی
 من باشد از آشفته حیرانم
 شمس الحق تریزی گوی که کند دل
 ای دل نهش و جان نمی از زده
 در عشق خیار چکان جانش سرگردان
 چون آتش زو کردی عقلم گریه کردی
 بر عشق گدازتم من قربان تو گدازتم
 تا وصل شکر تری شمس الحق تریزی
 آن را که درون دل عشق طلبی باشد
 آن دیده که زین دیده دیدان گریه کند
 آنکس که چنین باشد با روح تو زین باشد
 چون تاج ملوکانش در چشم نمی آید
 من با نفس که هم تا حاضر تا دور
 ایمان بر گز تو ای شاه چه کس باشد
 جان ایست یا شوق درین جان تو جان
 ایمان می بین را بنفوس جو زین
 شمس الحق تریزی انی تو چنین بالا

ای دوست تو خوشتر یا آنکه تو سازد
 بی شبه و بخواهی او تو ت بگرسازد
 از بهر محب بزمی که وقت سحر سازد
 بر گریه میان من و دست کمر سازد
 غافل بود از شاهای که رنگ گرسازد

در بحر عجب آب باشد بجز ناز گرسازد
 بی علم تیان کردن یک دست گریه
 بی علم نمی تانی که تریه کیش روغن
 میخندد این گریه کن سبیل غمناک
 بس که هم بس که هم ترک نظر کرم

بسخ مثنوی اخرب

کو چینه در گرد اندا و پذیرد گرسازد
 یا آنکه بهر لحظه صبا بچشم نظر سازد
 پذیریت که از آتش عشق کمر سازد
 گامیم بسوزاند گامیم شمر سازد
 گامیش کند تیغی گامیش سپر سازد

ای باغ تویی خوشتر یا گلشن گل در تو
 جان من تحمل مصل سید کن از تو
 آن جمله گریه را اندر شکند عشق
 در دایمی از لطفش خیر و شیرین
 شمس الحق تریزی چون سوسن گل

بسخ مثنوی اخرب

چون می درین میدان یعنی نمی از زده
 خاک تو ام ای سلطان یعنی نمی از زده
 آن عهد بدین قربان یعنی نمی از زده

بی باشد بی سر شد تا مرد و قلند شد
 چون مردم دیوانه ویران کنم خان
 تا دل به تو دردم اگر گذش او شام

بسخ مثنوی اخرب

گردن نکشاید در آن سببی باشد
 صاحب نظری باشد شیرین یعنی باشد
 در ساعت جان او در راهی باشد
 از بی پیری ما در عالی نسبی باشد

رو بر در دل نشین کان لبر نیانی
 جانی که جدا گردد جو یابی خدا اگر
 پایش چون پندگ آید در پس سنجک آید
 خاموش بهر جای اسرار کن پیدا

بسخ مثنوی اخرب

سیم رخ فلک پیا پیش تو مگس باشد
 ملغ غرقه عمان شده چه جای نفس باشد
 و آن شاه تو امین چه جای نفس باشد

آب جوان ایمان خاک سیسی کفران
 شب کفر چون ایمان شید چه شد ز خاک
 ایمان در پیش آید که ز کور پس لاو

بسخ مثنوی اخرب

امانه چه سلطانی کو بحر در سازد
 چنان باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد
 بگر تو در آن علمی که پیه نظر سازد
 خود را بی حد سنه خزان سوز خور سازد
 خود گوید جانانی که گوش و بصیر سازد
 خوبی تو بهتر یا آنکه تو سازد
 یا آنکه بر آرد گل صد زگرگس تو سازد
 در قطره آب بجان صد چشم و بصیر سازد
 و آن عشق عجب آب هم حیر سازد
 از قطره اندیشد صد گونه گرسازد
 در فصل کند تیغی گامیش سپر سازد
 بی نشو و بی سامان یعنی نمی از زده
 شاد باش ز بی از آن یعنی نمی از زده
 آن وصل بدین چرخ یعنی نمی از زده
 چون چرخ شدم گردان یعنی نمی از زده
 در وصل تو دردم جان یعنی نمی از زده
 وقت سحری آید یا نیم شبی باشد
 او تا دره باشد یا بوالعجبی باشد
 جانش چون لب آید با قند لبی باشد
 در چرخ بکس رو جان بولوبی باشد
 شرحی بفرستد و در روی طلبی باشد
 بر آتش تو هر دو ما تندر خس باشد
 با کفر گفت ایمان ز تیرم کس باشد
 چون شمع نت جان شمع ز تیرم کس باشد
 تا خبر من بر جا خود دست مرس باشد

کتاب شمس تریزی - برین فصل کلام یعنی نمی از زده

از سر و مرادوی بالای تومی آید
 هر نو که آید و از روی تو زاید او
 هرگز ز تو بگزیم با عشق تو بستیم
 اندر دل آوازی پرشورش و سحر
 زین فلک اطلس هر شیار ز ناز کس
 شمس الحق تبری اندیشه چه با تو
 آن ماه پیدائی در چشم نمی آید
 هر صبح ز سیرت می باشم حیرت
 دم مدهم او نبود جان محرم او بنو
 در لشکر بیکانه تا هست درین خانه
 در زبردخت او می ناز بخت او
 آب حیوان خواهد بر جسم که جان دارد
 جز موی چو پند و بر جمله جان خند
 در پرتو خورشیدی زده عجب باشد
 آن نقد خوش مطلق آن چو خلیل حق
 شمس الحق تبری صبح جان بغدادی
 آن را که درین سودا علم و ادبی باشد
 روزی طلبگاری مطلق است آید
 عاشق چون گداز غمیر جدا گداز
 در عشق طلب باید در راه او باشد
 آنرا که درون دل عشق صنی باشد
 آنکس که درین سودا مجنون نشود شیدا
 از جام وجود خود آنکس نشد بخود
 هر جا که دلی بانی کرد در جهان آمد
 شاد می صال جان نهی بر ناز جان

در ماه مرزنگ سیاهی تومی آید
 نمی ترزد ده یعنی فردای تومی آید
 اندر سرمه اشش سوسودای تومی آید
 آن ناله چین دانه کز نای تومی آید
 زیرا که ز پیش و پس مهبای تومی آید

هرنی که خردت در پیش تومی بند
 کل خواهد سوس شد آرایش گلشن شد
 چون بر دم از سپی بر پیش م از سپی
 روز است شرم از تو شکست در تو
 از جود تو اندیشم جود آید در پیشم

بناج مثنوی اخرب

جان از هر شمش بی کش نمی آید
 تا جان نشود حیران روی به نماید
 و اندیشه که این و انداز تری شایه
 در چالش در گوشش خبر که نوزاید
 تا جان پر از رحمت تا شمس پاشد

عقل از اثر بویش فر تابش آن بویش
 هر چیز که می بینی در بخیری بینی
 تن پرده بدو زنده جان دره بسوزد
 خواهی ببری جانی بگریه سلطان
 از شاه صلاح الدین چون شوی چون

بناج مثنوی اخرب

دین چشم جو بر بند و صد چشم عیان
 آن زره عجب که خود خورشید زمان
 در آتش نرودی چون در لعان دارد

رویش جو بدو باشد چشم همه دبا
 آنجا که جان نبود و شاه جهان باشد
 اگر کرم خدای تن تا چند زمان خورد

بناج مثنوی اخرب

در آخر این سودا سود عجبی باشد
 گزرا که ترا در دل عشق طلبی باشد
 گزرا که نش حق من آنرا بسوی باشد
 آنرا که بود دولت در راه ادلی باشد

آنکس که نشد حق من از آنکه بیان
 تن لرزه جان لرزه از بیست فکر او
 آنرا که رضا نبود جز در رو با نود
 ای شمس شو خورشید با عشقش در پاد

بناج مثنوی اخرب

یا بخیری باشد یا بوقسلمی باشد
 او را چه وجود و اینجا او خود مدعی باشد
 بر ناصیه جاننش از ماتمی باشد
 آنکه درون دل از عشق نمی باشد

عاقبت عشقین یکی ازین غصه در دو
 بی نیج درین دین آن کج مجرای جان
 آنکس که تیغ عشق شد در پیش زنده
 آنکس که کند کوی دست از در جهان چرخ

شکر لغایمی نادانی تومی آید
 زیرا که از آن نغمه رخسای تومی آید
 در گوش من آنجا هم مهبای تومی آید
 غم نیست اگر شکست جو بای تومی آید
 مینم که چنان رخ از رویای تومی آید
 جان تازه کند زیر صحرای تومی آید

هم خبر می خندم هم هست همی خاید
 تا با خبری و آنداد پرده ز بکشاید
 با این در مخالفت دل از عشق نیاید
 در خدمت پانزهری بر زهر شکر آید
 دل رو بصلاح آرد جان شکر باید

گزنانه خواهی تو او را چه زبان دارد
 مشوق چرا و باشد در خود چو کمان دارد
 و آنجا که کان نبودن شاه مکان دارد
 دل را تو خدا میدد و دل خردمان دارد

کز نور جمال تو او نور عیان دارد
 بوجمل دلی باشد یا بویسی باشد
 از گرمی عشق او آنرا که تی باشد
 آنرا که رضا باشد همیشه طری باشد
 کاتبان مهال و ناگاه شبی باشد

دهر سر روی او ذوق الهی باشد
 کان دولت عیسی منگاه می باشد
 کان گنج گرانا بی نیج نمی باشد
 آن مرده دل زنده جاوید می باشد
 در منزل خاموشان را قوی باشد

علیائی جان اینجا پخت است یکی جلوا
 خواب از پی آن بدتا عقل تو بتا ند
 فی روزه بودنی شب روز در شب میانه
 از گردش گردوشن روزه شب این عالم
 دیوانگی از خوابی چون مرغ شود پای
 زمین شرح اگر خوابی از شمس قی شای
 در تابش خورشیدش قصه بچه کار آید
 مد باون تن بگر که عشق سبک روی
 درخت شود بندش در خون برید
 چون جان برود از تن این گوهر زندانی
 تیز تیز میج تو گریا بد شمس الدن
 در خانه غم بودن از بهت دون باشد
 بهر چه می لزی می دان که جانندی
 سیخ دل عاشق در دام کجا گنجد
 جام می موسی کش شمس الحق تیز
 در خانه دل این دم جزای نمی گنجد
 جانم ز غم حیران است از جام دل
 رویای او از جان هر دو جان گنجد
 پس دیده دل بکشا بگر بحال او
 ز نار هوا کسل چون شمس سلمان شو
 شمس و قرم آمد سمع و بصیر آمد
 آن ماه ز تم آمد تو به شکم آمد
 آنکس که می جستم می شب بچرخ او را
 آن پنج و هشتاد بی این چشم خاش بین
 امروز سلیمانم کاکشتریم راوی

مونی چو شنید این بو نگاه و دید آمد
 شمس الحق تیزی تو نور معلانی

بهرج شمس اخرب

آن چیز که او داند او داند او داند
 دیوانه آنجا ما که درون نه بگرداند
 با خواب چه همراهی او با تو کجا ماند
 دیوانه دیگر سناست او حامله جانست

بهرج شمس اخرب

تا زده بر نفس آید در غمش بیاد آید
 تا زده شود خود را میکو بد و میساید
 عمری بود در خون مومیش نیلایید
 چند دهه جهالتش شد خوانیش می نماید

بهرج شمس اخرب

واند دل و ن همت همراه تو چون شد
 زین رکودل از غمش فزون باشد
 پرد از چنین مرغی از کون برودن باشد
 تا آب شود پشت هر چه که خون باشد

بهرج شمس اخرب

شدت دران حضرت بهیاری گنجد
 در خانه وصل او انجی سازی گنجد
 ای خواب بچشم سر دید از می گنجد
 در سینه پر کینه اسرار مجوز اهد

بهرج شمس اخرب

آن سیم بر آمد ان کان زرم آمد
 وان یوسف سیمین بر با که بر آمد
 امروز چون تک گل بر بگذرم آمد
 وان مضموم گوش بن چون گلش کرد آمد
 وان تاج ملوکانه بفرق سرم آمد

خورشید جهان بی مثلت چون دیده آمد
 دیوانه کجا خسید دیوانه چه شب در
 گردیده جان خود او لوح ازل تو
 تا باز شو کاری زدن طره که بغشاند
 چشمش چه بیانست جملش نه بدو ماند
 تیز همه عالم از نور نوا افشاند
 هر زده از ان لذت صد زده می آید
 زیرا که درین حضرت جزوه نمیشاید
 تا جان نشود عباد و چاهی بنیاست
 که دست گر بخانی انگشت می خاید
 هم ابر شود چون سه ماه در از آید
 در آن که در فغانی آن مکر و فسون باشد
 هر عقل کجا پر و جانی که جنون باشد
 آن دل که چنین گریه در اچه شکون باشد
 وقتی که در آید از وهم برودن باشد
 در غیرت او در دل انجیاری گنجد
 در عالم کینگی پندار نمی گنجد
 بنگر که خود کاشنا ستا نمی گنجد
 در سینه پر کینه اسرار می گنجد
 در کیش مسلمانان ز ناز می گنجد
 چیزی دیگر از خوابی چیزی دیگر آمد
 وی مست بدان بودم کز می خبرم آمد
 زان تاج نکورویان نادر گم آمد
 در تیغ چو تیرم چون او سپرم آمد
 یارب چه سعادتها که این غم آمد

<p>وقت که می نوشتم تبارق زنده بودم بیت دو باند اما برودند مرا جانان</p>	<p>وقت که بر پرچم چین بال و پر آمدم جانی که جهان آنجا بس محترم آمد</p>	<p>وقت که در تاجم چین صبح و صبح عالم شمس الحق تریزی نور تو درین عالم</p>	<p>وقت که بر پرچم چین شیرزم آمد مانند نه بیانی اندر نظرم آمد</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>صد شکر لدا هر دم کان با لقا صد غم تن تن تن گنت جان</p>	<p>کان طلب روحانی در شوق نو آید کان باه صفا بنجان با نور و صفا آید</p>	<p>ساقی قوی آورده از شرب باقی برخیز که یار آمد وان باه عذار آمد</p>	<p>بمانست شد از روش بر اوج سما زان می که کورت زد بر بند و وصفا آمد</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>عید آمد عید آمد آن تخت سعید آمد عید آمده جوین قصان غزل گوین</p>	<p>برگیر ز بل زمین کان ماه پدید آمد کان قیصر بر دیان زمان قصر مشید آمد</p>	<p>عید آمد ای منون غلغل شنوار گردون صد معدن انانی مجنون شد و سوانی</p>	<p>کان معتد سدره از عرش مجید آمد کلان محرابی در بیابانی بی مثل آمد</p>
<p>زاق رت پیوستش در او دینی مستش زوز هر شکر گریه و زودا بر تفسر گریه</p>	<p>ساموم کند دستش گریه گریه ز دانه و تر گریه چیزی که قدیر آمد</p>	<p>عید آمد و با بی او عیدیم بیاتان برخیز و بیدان رود در حلقه زندان</p>	<p>بر عید ز نیم این دم کان من و تریه آمد رو جانب همان کن کنز راه بسید آمد</p>
<p>غمه اش به شادی بندش به آزادی بر بند لب تن من چون غنچه چون سمن</p>	<p>یکدانه بدو دای صد باغ مزید آمد روم بر کن ارگفتن چون صید کید آمد</p>	<p>من بنده آن شرم در نیست او غم بر لب به تعلی زن کین است ره آن</p>	<p>خبر غمت پاک او منحوس و پدید آمد خاموش شود ارگفتن همان رشید آمد</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>عاشق چو منی باید میوزومی سازد عاشق چو منی باید که مستی بی غم</p>	<p>وزنه مثل کوکب با کعب همی بازو با خلق ز پیوند با خویش نیر و ازو</p>	<p>مرد و چو قوی بایدای ماه غلام تو فارس چو قوی بایدای شاه سوار تو</p>	<p>تا بر همه مرویان امیر بدوستی نازد کز همه و گمان آن بود میزاند می نازد</p>
<p>عشق آبیات آمد بر اندت از روز بار می ل جان من است در آن</p>	<p>ای شاد که او خود را در عشق در اندازد هر روز چو عشقان فرنگ نماند ازو</p>	<p>چون شایخ ز دست ایجان کنش شریک چون چنگ شمی از غم خم داده او انگ</p>	<p>چند آنکه گشت منید سوی تو همی تازد در بکشدت شیرین بی واسطه بنواز</p>
<p>شمس الحق تریزی شمس فلک ندی عاشق بسو مشوق زنجیر همی درد</p>	<p>آن شیر بدان آهو در جنبه کربان از شکر چو عسل دل پیدا کند از قدرت</p>	<p>جان تن عقل دل پیدا کند از قدرت تقصیر کجا دارد در گرم روی عالم</p>	<p>از قطره آب ایجان صد چشم و لب سازد باشد که شاعر تو از شعر تو نظر ازو</p>
<p>بهرج شمس اخرب</p>			
<p>عاشق بسو مشوق زنجیر همی درد تا حال جان چه بود کمالش بی علت</p>	<p>دیوانه همی کرد و تیر همی درد در راه تقوی را چه نیز همی درد</p>	<p>تقصیر کجا دارد در گرم روی عالم صد پرده اگر باشد در پرده هر چه</p>	<p>کز آتش عشق او تقصیر همی درد ابروی کمان شکش از تیر همی درد</p>
<p>منج دل هر عاشق که بر صید بر جان شمس الحق تریزی به شرم همی درد</p>	<p>از شکیل تمجیش تا خیر همی درد این عالم چون قبرست پای همه بگرفت</p>	<p>این عالم چون قبرست پای همه بگرفت بهر عیدش عیدانه تا او طرب با نوازید</p>	<p>چون آتش عشق آمان تیر همی درد بیرا من هر خسرو زان میر همی درد</p>
<p>عید آمد و مطرب را عیدانه همی پدید ماه رمضان ایجان عالم جاویدان</p>	<p>شد بهر تو رضوانی آن جبات همی پدید هر خیر کیمی وزی می آنکه جان ازدی</p>	<p>بهر عیدش عیدانه تا او طرب با نوازید از شادای آن که تو کمر بست قبول ازدی</p>	<p>عید آمد و مطرب را عیدانه همی پدید این روزه طاعت اشک ازدهی شاید</p>

بهرج شمس اخرب

سرخس که می کاری آن خیس تو برداری
تا از که بشکرت او ز کیت شکایت
گردی و پری حارس با تیغ و سرباز
بر سر چه استیقت کی گیر او دست
خود کرده شمر آن را چه خیزد از آن سوی
از مات تو توتی کن یا توت سورا
گر ماه شب افزان و پوش او او
گرنیز بپوشد رو و دینیز بر و بو
خوگر چه بود دشمن گوید سرا و بان
گویند بلا سخن ترکی دوکان دارد
دشنام اگر میری پیزی بکسی بخشد
دیوانه کنم خود را تا هر زد نیندیشتم
گطاعت کم دادم تو طاعت خزن
تو وقت کنی خود را بر وقت کی مر
شمس الحق تیزی خورشید وجود
کو طبع شمس الدین زنی و دو گر نماید
انجا از دامن من آثار دامن
زیر و ز بر خیم شک نیست که تسل
بر کوری خودم او خود هیچ سخن نبود
مستان می مانا هم ساقی ما باید
پرود قدی میم آخیزه چو کپیرم
سب سر و درم از محرم و نامم
پروانه چو بیجان شد جانیش و بهر
ایش خدایند شمس الحق تیزی
نومید شو جانان کامیبد پدید آمد

گندم چه دو گندم وز جو چه بوزاید
حق خلعت غفران را در حق که فرماید
بشکل عصا آید و آن بار و دست
اندازی صد چون آید و دم و گرش
تا او تو شوی تو او این صحن مقرر باشد
از جنبش و جانی صد گونه گو او دارد
وزان کی که شد با چه زبان دارد
جانت ز صلح نیارنج خفقان دارد
دیوانه من از صلمی آنکه عیان دارد
آنرا که تویی طاعت از خوف با آن
مرد حق کسی باشم که جان جان دارد
از طبع جان من جزند و گرناید
تا از بر آن دلبر آثار خوب نماید
کان بخت ز هجرت خیزد ز بر ناید
با آن همه شیرینی گزیش کند شاید
تا شینم می میم کین چرخ چینی
نی نم خود از اتم نی دست بیلا
دران جان چو آتش از آن بطل نبرد
با آن همه حسن آن هم گراناز کند که
فرمای تو ساقی را آن شادی یابی
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین
رطلی ز می باقی که رعایت روتی
نومید شویم که چه باشد از دست
امید همه جانها از غیب رسید آمد

یا رشت که او مارا در خواند و بستاید
هر دیده که تورت دید از خوشی بپاید
چون حکم خدا آید آن زیر و ز سر باشد
هر چاره که پنداری آن ز غرر باشد
آن چاره انگشت را آخر چه اثر باشد
شمس الحق تیزی خود خیزد شربا
گیرم که بپوشد رو بورا چه دور او دارد
لیکن دل دیوانه صد گونه و خدا دارد
یا مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد
هن کیه زرد از آن کاسه خون دارد
و آنکه غنید شید هر زنده که جان دارد
تو عقل بسی آنرا که چون تو نشان دارد
کوزه چه کند آنکس که جوی روان دارد
زیر آن ز جان جان تو نشان دارد
کان چرخ چرخ سنگ کمان سیران دارد
چون سوخت پرو بالش ز خیم سفر نماید
از قافله تیزی که رود اثر نماید
بر روی میدان کان شاه و گرناید
تا مرده وصل او چون تنگ شکر نماید
و آنکه کلاه از شد بستاند و بر ناید
تا با دوز چاید تا با دوه به پیساید
چون جعد بر اندازد چون چو پیار آید
هر نفسش که اندیشی در دل تو بنماید
چنانکه بغیرانی این با ده بغیر نماید
کان نور که میسایب چرخ کشید آمد

بنج مثنوی اخرب

بنج مثنوی اخرب

بنج مثنوی اخرب

بنج مثنوی اخرب

بنج مثنوی اخرب

بنج مثنوی اخرب

نویسد ای جان من غلظت این زمین
 ای شب بجه برده و یارب در یارب
 ای روزه گرفت تو از نامه بالا
 ای نور پسندید وی گوهر بگنجد
 آن پاره ز من بجان جان پاره خواهد
 آنرا که منم منصب مغزول کجا کرد
 آن قبله شتاقان بران نشود گز
 بسیار شود عاشق اما نمی میرد
 که چند سها با چرخ بالا و شب آمد
 تک ماه رجب آمد تا ماه عجب بنید
 که جده کنان آید در امن امان
 گوئی چه سبب باشد این خیم و آن برین
 آمد قبح روزه بشکست قد حارا
 سخاوت معانی را بر جده خانی زن
 نوبت بگذارد روز نوبت زن اشوب
 خامش کن و کمتر گو بسیا که گوید
 هر زوره که بر بالامی نوشد و پاکوب
 مست از آن باده با قامت خمر
 که عشق بیستی پایا به پستی
 گوئی هم رنج و غم برین بنید آن هم
 از زمره یوسف یعقوب قصص آید
 این عشق چو پانست برگ گیاهی جان
 پاکوفت روح اندر در بحر چو مرغ
 هر کاش من در داغ خرقه ز من دارد
 غم نیست اگر با هوش تا در آن بچاید

کان شاد که یوسف را از حبس خرید آمد
 آن یارب یارب رحمت چو شنید آمد
 روزه بکشا خوش خوش کان عمره عید
 وی سزیه هر دیده از ما چه پدید آمد

یعقوب برون آمد از پاره ستوری
 ای در کوشش تنی خج که شفات آمد
 خامش که خامش کن بر یکد زام کن
 شمس الحق تبریزی شرح بی آبی

هنج منمن اخرب

آنرا که منم چاره چپاره نخواهد شد
 در آن صحبت خاموشان سی پاره خواهد شد
 که گرچه شود لاغرا ستاره نخواهد شد
 چون ز رهرو این سیرت ساره خواهد شد

آنرا که منم خرقه عسریان نشود گز
 از اشک شود ساقی این دیده لیکن
 خاموش شود چندین عموزاره شود خرف
 مودار چه بر آرد بر بالان کشت ز نسو

هنج منمن اخرب

دربی اوبی آرد سیلی اوب بنید
 جان خضری با دید تا جان سبب بنید
 زو برده من روزه تالذت لب بنید
 مشوقه خلوت را هم چشم عز بنید
 تا بروت وجود تو خورشید عرب بنید
 حکای که کند زیدان اضی شود نشان

گرد ز خورشق آید خیم چو شوق آید
 آمد شعبان غم از زهر برات ما
 ماه رمضان آمد در آن بنیدمان آمد
 باغره دولت کوهم بگذرد این نوبت
 حکای که کند زیدان اضی شود نشان

هنج منمن اخرب

خورشید انزل بنید ز عشق خاکوب
 این چرخ بدین بالاتا کوس صلا کوب
 در باغ چرا آمد انگور چپ ما کوب
 چون باغ ترا باشد انگور که کوب
 و آن یوسف شیر لب پاکوب پاکوب
 باشد که می باران بر برگ گیا کوب
 تا طائر مرغابی بر فوق سما کوب

آنرا که بخنداند خوش سبت بر افشا
 این عشق که مست آمد در باغ است آمد
 تو پای همی کوبی انگور نمی بنی
 هم خرقه ایوانی زبان پای هم کوب
 ای طالع پاکوبید چون حاضر آن بنید
 پاکوفت خلیل افتد در آتش زوده
 خاموش کنی ز لب خوش طالعان بنید

هنج منمن اخرب

زیر از سر مغشس در دست و دست دارد
 نفس را چه کند از هشا و هشت خواهد

نفس را چه کند از هشا و هشت خواهد

یوسف که زینجا را پرده بردید آمد
 وی قفل زد بسته بکشا که کلید آمد
 آن سکنه حیرانی بر گرفت مر آمد
 کان طلعت زیبات بمثل وندید آمد
 شوریده عشق ما آواره خواهد شد
 آن غاره که گوهر شدا و خار خواهد شد
 آن ز کس مخموشش خار خواهد شد
 آن نفس که عاشق شدا مار خواهد شد
 چون باشد چون طیاره خواهد شد
 ز سوتنگان رد که می طلب بنید
 در دل بد بد دل را دید این جلین
 تا روزی و بیروزی از بخشش بنید
 تا منکر این عشرت بی با ده طرب بنید
 چون بگذرد شمع بت از نوبت تب بنید
 در سر کشد از سلطان خلق کرب بنید
 کوجاه و هو اجدید یا نام لقب بنید
 و آنرا که تیرساند دندان بد ما کوب
 کاکور و چوم را در جده و عنا کوب
 کین صوفی جان تو در مصر ما کوب
 هر که شنود از کفش او پای دعا کوب
 باشد که سعادت پادری پای شما کوب
 تا حاصلت زنج اقدار تیغ بلا کوب
 ی تریس ک چشم بد بر طال بقا کوب
 زخمی چو نیتش جامی چو حسن دارد
 که آبی دار و آن سرو چمن دارد

هنج منمن اخرب
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب

در این باب
راغبی

صد ماه که از فراید و چشمش شش ماه
بست شد این از زبست شد این
گرسورت شمع او اندر لگن غیرست
هر کاش من دارد او با زبست دارد
جانیت تر ساد نقش تو از زوا
که جانبش باشد که در غم گل باشد
کی شاد شود آن شه که جان بود اگر
فرزانه تو همچون شه اندر لگن شش
چون ست نم گشتی بی غم گشتی
هر آه که از جانم در تو بر انگیزد
از جنبش بجز او هر دم زهراران
عشق که جانان از تو فریاد کند از جان
از در سه بیرون شود و میگردد همچون
یاران سخنران تا صبح که دریا
آن بخت که باشد کاید بلب جو
یا تشنه چو اعرابی دوری فکند و کو
در خانه جدم عیسی تا وارید شمس
شمسیر کبک عمری در قصه سول
یا چون صدف تشنه کشته شده است
رور و بهل افسانه با محرم بجان
هر که شو شمس الدین صدق نمده
امروز جمال تو بر دیده مبارکبار
خوبان رخساره آفتاب و نغزیده
بی گفت زبان نمی حرف بیان تو
دیشان که درین مجلس اندک نادان

با تکی چشم خود کمان ماه خنجر دارد
گر خرد شد این دل از لطف شکر دارد
بر سفت زنده باش که شمشیر لگن دارد
شمس است تیر تیر شاه شمشیر است
در ساد جان بگرگان ساد چرخ دارد
مانده آن مردی که در صوم زنگ دارد
کی ناز کند مرده که شمع کفر دارد
که ماده و که زنی کاشن زه غم دارد
پست کجا داند کین چرخ غم دارد
این بحر جو خورشید امواج بر وجودش
ای مرد بیابانی بیرون ازین گلشن
گر طالب جانانی از شمس حج دانند
تا آب خورد در جو خود عکس تو یابد
در دوزنگاری چون تنگ شکر یابد
ارخانه سوگردون ناگاه گذریابد
در دام خدا افتد ز نخت نظریابد
تا قطره بخورد و در خویش گریابد
از نور ان شرح بی شرح تو دریابد
بجز شمس از خرب محبوبان محزون مصنع تقطیع مفاصل کل عمل
بر با بوسن تازه پیچیده مبارکبار
حل بد این خانه لغزیده مبارکبار
پوسته زمان کن ابر سده من از غیرت
ریشان نمیدانند ایشان هم پیشانند

ماروح صفا دارم که غیر من دارد
یا باغ گل خندان یا سر و سمن دارد
در بیشه جان ما آن شیر وطن دارد
زخمی چو سینه شش جامی چو حسن دارد
هر دم بت نوسازد گویی که شمس دارد
کز جان بشاید می زخم خنجر دارد
خائیدن بی لقمه تصدیق و قن دارد
تا یار نسیم گوید که گشتن این دارد
لیکن همه گوهرها در یابی این دارد
بر بحر اگر افتد گرد از تکم و خیزد
از موج خود این دریا غبار انگیزد
زان پیش که در دهن خاریت در آرزو
جو یابی شد از محرم آن به که بر پیروز
یا زده صفت ما را که زیر دز بر یابد
او بوی سپر جوید خود نور بصیر یابد
آید که برو آتش صد صبح و سحر یابد
اندر شکم ماهی او خاتم زریابد
تا صید کند آه و خود صید گریابد
ناگاه بوی رانی از گنج خبر یابد
هر کس ز شمس الدین بیک نظر یابد
گر پاش فروماند از عشق و دریا
ای بگل صد چون گل خندید مبارکبار
نوردد و چنین با بون بارید مبارکبار
از باطن تو گوشت بشنیده مبارکبار
نامش ز بیم گویم نیست که آن خندان

بسیج شمس خرب

بسیج شمس خرب

بسیج شمس خرب

بسیج شمس خرب محبوبان محزون مصنع

بسیج

ای دل تو زناش همان پنهان باش
 دلان تا که ز بینی خود تا بکه بینی خود
 ای عاشق سرگردان دل سینه بریان
 ای آنکه نیدانی این حالت دروشی
 دریا شده ای ل دریا ت مبارکباد
 ای بلبل ناپرووا آشفته و پرغوغا
 ای گوهر عمانی وی قطره میسانی
 از رنگ سوادالوجه رنگیت پدید آمد
 دنیا گلی اخروی ست اندر نظر ما
 عاشق شده ای ل سوات مبارکباد
 از هر دو جهان بگذر تنها زج تنها خود
 کفرت بگی دین شد تخت همه شیرین
 ای دیده دل دیده اشکی بدور شوی
 ای جان پسندیده جوینده کوشیده
 شمس الحق تبریزی سلطان جهانی
 عیدت گدایان در فرجه میدانند
 گاری بسو میدان گاری سوگرتان
 غافل حق و خسته و رفسق فرورفته
 خوبان جهان آنجا و خوبی ما حیران
 در محبت مایان از باره حق شادان
 اندر نظر ایشان هر قلب نماید
 گویند چه قلب است این خاک کنیم این
 خود را ز سرفهرم بتیغ زده عدا
 فی رنگ نبوی ماننی قامت رواند
 طوفان بلا پنهان گشتت درین میدان

کین باره آن یارست کورا زبان
 وز ناکه بینی خودی دانکه ترازند
 و آنکه شدی حیران حیرت میدهند
 گویند چو خوانندش این اتو بران خوانند

بس گویند پدید پیدا شود و پنهان
 ای بر سر پرشته صدمه مده مگشته
 در بحر عظیم غرق از ناخن پنا مافوق
 شمس الحق تبریزی پرند زمین و صفت

بجز شمس از خرب محبوب مخدوم و مستبح

بگذر سوان صحرا صحرای مبارکباد
 چون می صدق آنی دریا ت مبارکباد
 وان رنگ همه سودا سوات مبارکباد
 و نیات چو اخروی شد نیات مبارکباد

آن رنگ رخ سخرت شد ز روزین خود
 از مردان گرم روی خوش باش که جان
 ای مرغ بیابانی اینجا سبزه دامانی
 ای شمس به پنهانی این نور چشمی

بجز شمس از خرب محبوب مخدوم و مستبح

تا ملک ملک گویند تنات مبارکباد
 حلوا شده کلی حلوات مبارکباد
 دریاش همی گوید دریا ت مبارکباد
 پر هات برویده پر هات مبارکباد

ای پیش روی امرو تو دور خودی
 در خانه سینه غوغاست اختیار با
 ای عاشق پنهانی آن یار قرینت
 خامش کن پنهان کن باز از کوه کردی

بجز شمس از خرب محبوب مخدوم و مستبح

خازنه چون سلطان در گوشه جولانند
 گاری سودولابی با سفره بریانند
 ای یار چه گویم من چون ابله نادانند
 ایشان خوی اینجا در سبزه و دستانند
 ایشان چه آشفته از فتنه شیطانند
 زمین روست که بر خرابان هر چیزند
 با آن همه سوانی بازش هر جویانند
 و آنکپی هر زخمی چون همه نالانند
 مردان خدا بانی در سایه سجانند
 از میر و گدایان غرقاب ببلقانند

این بزم و سماع ما گنجد هر غایب
 در در راه این یاران پرگشته ز نور جان
 ما هست یکی عید عید و چه سان عید
 در عید شاشان شد بازی و گردیدن
 خوبان که چو دیوانند ز شمشاد اینها
 چون بر محکم دل هوا شو آن شاه
 فریاد چه سحر ستاین بر چشم دل مردم
 دل بر در بزرگ و بوزیر عالم بیاهل
 از خویش یکی رود و آرد روان حضرت
 شمس الحق تبریزی آنکه مجانبند

الته لند خلق این روز نمیدانند
 خود کشته و خود پرشته این نوع بران
 گفتم که در حق این ما به نمان خوانند
 گفتم که شمس ای جان عزت بیجان داند
 تا جوشده ای جان سوات مبارکباد
 صفرات بهم بزد صفرات مبارکباد
 حلوا شدی خوری حلوات مبارکباد
 زینجا چو شدی آنجا آنجا ت مبارکباد
 در نهایت پنهانی پیدات مبارکباد
 از کون مکان سی آنجا ت مبارکباد
 ای زاهد فردائی فردات مبارکباد
 ای سینه بی کینه غوغات مبارکباد
 ای طالب بالائی بالات مبارکباد
 کالای عجب بروی کالات مبارکباد
 سودای عجب کردی سوات مبارکباد
 از غفلت و نادانی هر سو بگردانند
 بی سایه ما ایشان جمله تن بیابانند
 در شادی عید یار تصان شده حورند
 ما هم تا شاشان گره عاشق جانانند
 تا لاجرم از خمی محروم زهانند
 پیدا شو و دانند که اندر چه خندانند
 تا سوزی چنین فوج دو سپه همی رانند
 بر رنگ رخ خوبان بیای پریشانند
 آباد از ان جاشو باقی همه ویرانند
 سرگشته بکوی تو آشفته و میرانند

<p>آنجا که بس در طلب کعبه دیدند از سنگ یکی خاندان اعلاست چون متکف خانه شدند از تکلیف آن خانه دل خانه خدا و احد مطلق بر خط آن شو و حدت چو که شتند هر کس که در نیان از آن خانه نشان یافت آن طائفه که خانه بجز دوست نخواستند در کعبه توبه علی زعم معاند خوش وقت کسانی که شمس الحق تیز آنجا که مقیمان سر کوی مرادند از عشق ستانند و عشاق رسانند تاییده درین خانه همه نور خدایند ناید زبش را آنچه ازین طائفه آید از شمس دورند که مستغرق نورند آنجا که طلبکار خدایند خدایند اسمید و حمد و فید و کلامید و کتایید هم مدحی ماوی بیانید و عیانید در خانه نشینید و مگر دید بهر سو آنکس که نه زانید و نه زانید ز شمس نخواهید که بنیدرخ اندک عشق این جمله که گفت ز شمایانست جوی هر فر که مولا بس را بد چقیقت تا دامن تان پرورد پرند کند آن شاه از خیر خدا عشق دیگر یار مدارید یار دیگر کار دیگر کار محال است</p>	<p>اندر وسط وادی بی نزع بدیدند تاگاه خطابی هم از آن خانه شنیدند خرم دل آنها که در آن خانه خریدند خطامن الملک بر اغیار کشیدند در کعبه فردوس در باز ندیدند ایشان همه در باب چنان خانه کلیدند کز هر دو جهان خاک در دو گزیدند</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آن امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بچسند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بچیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیضان بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات عبادند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانکه که شام بر همه افزون و عمایید آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>
بخش شمس ان خرب محبوب مخدوم مسیح		بخش شمس ان خرب محبوب مخدوم مسیح	
<p>پا دره مقصود مقصود نهادند عمیرت که میوسته درین اور ستاند در خانه جسم از گذر روح فتادند ایشان مگر از ما در ایام نژادند</p>	<p>در هر چه بدیدند جز او هیچ ندیدند بی حشمت و جاهدند که به هوش آهند با آنکه جوی در همه آفاق نژادند از غایت مستی نشانندی از جام</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آن امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بچسند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بچیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیضان بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات عبادند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانکه که شام بر همه افزون و عمایید آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>
بخش شمس ان خرب محبوب مخدوم مسیح		بخش شمس ان خرب محبوب مخدوم مسیح	
<p>بیرون ز شمایست شاید شمایید جبریل امینید و رسولان سبایید تاویل شمایید چو تنزیل خدایید زیرا که شما خانه و هم خانه خدایید پاکید و قیومید ز تغییر جبرایید زنگار آئینه بصیقل بزدهایید موجود و جوید و شما جوید و عیانید می دان که بدان فرسزاید ز سرایید</p>	<p>چیزی که نگردید کم از هر چه جوید هم موسی و هم معجزه و هم بدیضای که مظهر لاهوت و گوی مخبر ناسوت ذاتید و صفاتید گوی عرش گوی فرش آن رفت که در چشم نیاید که نباشد تا بگو که چو مولانا روحی بقیقت از عرش خدا تا بری تحت شمایید شمس الحق تیز چو سلطان نبوت</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آن امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بچسند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بچیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیضان بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات عبادند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانکه که شام بر همه افزون و عمایید آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>
بخش شمس ان خرب محبوب مخدوم مسیح		بخش شمس ان خرب محبوب مخدوم مسیح	
<p>در مجلس جان و کاردارید در مجلس دین ز کاردارید</p>	<p>هرگز بچسند آن یار دیگر یار گیرید گر بانگ نیاید ز قسا بوی بیاید</p>	<p>رقنند در آن خانه که بنیند خدارا کافی خانه پرستان پرستید گل سنگ مانند الف رست بر قنند بلیک جزئی که بجز سنگ ره از خانه ندیدند در طوف چنین کعبه کسانی که در آن امید طوفانی بود از کعبه مقصود از معنی ایشان ملک الموت عیب بند</p>	<p>چون عاقبت الامر مقصود رسیدند بسیار بچسند خدارا و ندیدند آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند آنها که درین خانه چو گردون بچیدند چون حرب شیاطین نه در حق رسیدند رقنند سر پاوتن و نفس خلیدند آنانکه به پیغام محبت گردیدند کز خار مغیضان بخش بر شکفیدند در خانه نشینند بیابان بر دیدند خبر بر رخ او دیده حق بین کشادند بی عقل و معاش اندک با عقل معاندند با محنت غمهاش دل آسوده شادند وز عشق چنانند که فارغ ز مرادند داود ز بوزند و شمشاه تراوند و اندر طلب گم نشده بهر چراغند هم عیسی و در میان سموات عبادند گاهی شده در روی گوی صیغ صفا در عین بقایید و منزه ز فنا هر چند که در بحر بیک جامی بیایید خود را بخود از قوت آئینه نمایید زانکه که شام بر همه افزون و عمایید آنجا که طلبکار سخا بید کجایید ای نجیبان از کرم شاه بیایید انکار مجوسید و بدان کاردارید دول نظر فاحش آمار مدارید</p>

توبه بکفر
گناه بداران
شما باطن
و اگر کند

شمس مطیع
دقیق بیان
دیگر کاردارید

انوار

از عارض جان شرف دل سخت محرومست
 الفت تند جمیاً چو شنیدند
 در مشهد اعظم به تشدد نشینید
 یک نیم جهان گرس و نمیش چو پروا
 گزاف هی شکاف و شد عروس مشک
 در مجلس با فکر خیانت که گفتار
 او یار و نسا نبود کنیاری پرو
 در مجلس مستانه خود ساقی خوشم
 چون طلعت شمس الحق تیر زردیدید
 اسی قوم بچ رفت کجا میدکجا

با غیرت اور و سوانحیار مدارید
 خاطر بسوس سببت و دستار مدارید
 پیش را بسو گنبد دوار مدارید
 همین چشم چو گرگس سومر دار مدارید
 آن نمان در انانف تا مار مدارید
 پنهان چونی ماندا ضمار مدارید
 آن ده وله را محرم اسرار مدارید
 ما را سقط و بار و هوش یار مدارید
 خود را نگران گل و گلزار مدارید

با قوت کم قوت شما باز نگیسرد
 چون اول خط لفظ بدو آخر نقطه
 انکار بسوزد چو شهادت بفرزد
 این نفس فرینده که عمره بعروت
 گزیند بیفتانند و گر جیب کشاید
 هر و سوسنه را بحث و تفکر بخوانید
 او با ده نماید عووضش سر که فرود شد
 چون روح بر آمد بسر منبر تکیه
 شمس الحق تیر چو از شرق آید

خود را گرو نفس حلقه غمار مدارید
 خود را تیغ گروش پیکار مدارید
 با شاهد حق نکرت انکار مدارید
 همین عشق بران غره غسار مدارید
 گلگنده اورا اجبند از خار مدارید
 هر گرم شده را سرور و سالار مدارید
 آن حایضه را باقی و خار مدارید
 خود را سپس پرده گفتار مدارید
 حسز دیده بدان شرق انوار مدارید

بهرج مثنوی اخرب نمجون مخدوم سبغ

معتشوق تو همسایه دیوار بودی
 صد بار ازین راه بدان خانه رفتید
 احرام چو بستید از آن خانه پرتید
 کو دست از گل اگر آن باغ بدیدید
 رو بن کشاید ز سر برده اسرار
 سلطان جهان بفرخ تیر زنیاید

در با دینه سرگشته شما در چه بودید
 یکبار ازین خانه بین بام آیدید
 از خرقة ناموس به کلی بدر آیدید
 کو گوهری از جهان اگر از سر جد آیدید
 پس خویش بدانید که سلطان گدایید
 اشکال عجایب که شمار روح زنیاید

گر صورت بی صورت مشبوق بنیاید
 اگر قصد شما دیدن آن خانه جاست
 آن خانه لطیفست نشانهاش گویند
 با این همه آن رنج شما گنج شما باد
 گنجی نهان گشته درین تووه پنجا
 از پر تو رویش دو جهان نور یاید

عشوق همین جاست بیایید بیایید
 هم حاجی و هم کعبه و هم خانه شماید
 اول رخ آینه به صیقل بزنیاید
 از خواجه آن خانه نشانی بنایید
 افسوس که برگنج شما پرده شماید
 چون قرص تیرا برسیه بار بر آید
 تصویر عجایب بچو شیوه بنایید
 در بند خودی مانده چو آید چو آید

بهرج مثنوی اخرب نمجون مخدوم سبغ

آنها که تقسیم حرم کعبه زدند
 پیش نظر غیر هر طرح اجا چند
 راضی شده از جان به هلاک تن بچو
 با شمس همه در غمم ربا بیم کنند
 آن شاه که با نیش و دین بود علی بود
 آن شاه فلک مرتبه کز غر و جلالت
 آن نقطه توحید را حد کز دم آمد
 آن فاعل دولت و منتفاع سعاد

در کوی مغان بر سر کوی عرفا تند
 در کام دل محوم خود خدب ترا تند
 مستهک فغاند که بی ذات و صفات
 ایشان همه نو بند ز خورشید نه دورند

در عین فغانی دلی عین بقایند
 از نار نه ترسند که مستغرق نورند
 ایشان همه نو بند ز خورشید نه دورند

گر در ظلم استند ولی آب جیاتند
 فرودس بخونیکه در جنت نهند
 در جمع رسیدند و دل را این سبب استند
 بی او همگی فارغ در عین نجاتند

بهرج مثنوی اخرب نمجون مخدوم سبغ

مسجد ملک ساجد موجود علی بود
 بر سائر مخلوق بیفرود علی بود
 جز او نفس و حدرت نشود علی بود
 کو فضل در مصطبه بکشود علی بود

خورشید ضیا گستر و جبهه دو کشور
 آن نکته تحقیق حقائق حقیقت
 آن بود وجود و جهان کز زه منی
 آن ساعتین حق و منبع مسانی

خورشید ضیا گستر و جبهه دو کشور
 آن نکته تحقیق حقائق حقیقت
 آن بود وجود و جهان کز زه منی
 آن ساعتین حق و منبع مسانی

ماه فلک و موهبت وجود علی بود
 کز روی یقین غلغله بود علی بود
 بی او نشدی عالم موجود علی بود
 کز زمین می آدم شده مسجود علی بود

آن فاس میدان یافت که بر وی
 آن نور مجرکه به او در هر حالت
 هم صابر هم صبور و قنوت و منقرت
 با ملک سلیمانی و با عصمت کیمی
 و جی که بفرمود خداوند تبارک
 گویند ملک ساجد و سجود بند آدم
 این سرشنو باز شمس الحق تیز
 بر دلبر با هیچ کس را مغز نیاید
 بت بهت گزین این خانه دنیا
 آگه چون بودید تا غم از انجام
 آن حاجت بیانی که عطا خواه شدید
 چیزید عجب در همه چیزید عجب تر
 گردید شمس الحق تیز به بینید
 تا باد سعادت ز غم خیر افکند
 رفتی سپردیم اندر سپید آهو
 گفتند هر کس ز سر کوی تیر
 از یاد بود آنکه محمد با شارت
 تا صورت پدید جهان بود علی بود
 شاهی که ولی بود و صی بود علی بود
 هم موسی و هم عیسی هم خضر و هم ایلیا
 آن عابد سجاده که خاک دشت از قدر
 و جی که بیان کرد خداوند در همه
 آن ملک کیمی بشنو تا که بدانی
 چند آنکه نظر کردم و دیدم بختی
 آن شاه سرفراز که اندر شب باج

گوی سبق از عالم پر بود علی بود
 با موسی و با عیسی و با پهلوی بود
 هم با وی و هم شاه پهلوی بود
 با منزلت آدم و داود علی بود
 آن و بود مکرم که بفرمود علی بود
 از من بشنو ساجد و سجود علی بود

آن شاه که بشیر وی از آینه دین
 آن روح مصفا که خداوند تبارک
 هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم
 راهی که بیان کرد خداوند در همه
 جبریل امین را از حضرت عزت
 بر چند که والد به ازین گفت لکین

زنگ ستم و بدعت بزود علی بود
 بنواخت بچند آیت و دستور علی بود
 هم موعود هم موعده و موعود علی بود
 آن رهبر روان ماه که نمود علی بود
 مقصود نبیل احمد و مقصود علی بود
 در دین ولد و ولد و مولود علی بود

بج شمس اخرب مجنون مخدوش مسیح

مانند او نیت کسی را از خانیاید
 خورشید بر آمد به بر بام بر آید
 چون گوی قنطاریه که خوش بی شریاید
 آخر خود آید شامین عطااید
 آن بود العیبا نید که شاهید گداید

وزند آنکه شمارا خط و عیب کموست
 روزن چو کاشاده بود خانه چو کورست
 تسلیم شده در غم چو چکان آید
 در عین قنای شب در روز خیزیت
 خاموش شوید و بخوانید فسانه

آن آنه پاک آمد و عیب شمایید
 آیش بهت عیبت که روزن بکشاید
 که در طرب و شادی که رهین بکشاید
 ادراک شمارا که شانه خود آید
 چون ماه ازین ابرسیه باز آید

کز نقد وجود در جهان بود علی بود
 آن آنه پاک آمد و عیب شمایید
 آیش بهت عیبت که روزن بکشاید
 که در طرب و شادی که رهین بکشاید
 ادراک شمارا که شانه خود آید
 چون ماه ازین ابرسیه باز آید

بج شمس اخرب مجنون مخدوش مسیح

نان روی نان جمله شقاوت افکند
 مانند فلک مرکب شبنم بر افکند
 مسکین سپردیم تاج و کمر افکند
 غوغای درونیه شدن اندر افکند

از حال گدایت عجب که شود اوست
 داویش یکی شربت کز لذت بوش
 از نام تو بود آنکه سلیمان یکی مرغ
 از بوی سزای تو شمس الحق تیز

اقرار دهید آنکه شمایید شمایید
 تیغ غم تو از سر صد شاه افکند
 مستیش مبر بر شد و از سپ و افکند
 در ملک بتیس شکوه عفر افکند
 با دوحه باند همه عالم خیر افکند

اقرار دهید آنکه شمایید شمایید
 تیغ غم تو از سر صد شاه افکند
 مستیش مبر بر شد و از سپ و افکند
 در ملک بتیس شکوه عفر افکند
 با دوحه باند همه عالم خیر افکند

بج شمس اخرب مجنون مخدوش مسیح

سلطان سخا و کرم و جود علی بود
 هم صالح پیغمبر داود علی بود
 یکنگره عرش بنیض و علی بود
 آن وجه بیان کرد و بفرمود علی بود
 آن یککه او نفس نبی بود علی بود
 اندوهی قیمن بر همه موجود علی بود
 با احمد مختار یکی بود علی بود

هم آدم و هم شیث و هم الوبتیم آدم
 مسجود لایک شده آدم هم از بود
 هم اول و هم آخر و هم ظاهر و هم
 عیسی بچند آمد و فی الحال سخن گفت
 موسی و عصا و دید بیضا و نبوت
 خاتم که در انگشت سلیمان نبی کرد
 ستر و جهان پر تو انوار آتوی

تا نقش زمین بود و زبان بود علی بود
 هم اول و هم شیث و هم الوبتیم آدم
 در قبه محمد بید و مقصود علی بود
 هم عابد هم مبد و سجود علی بود
 آن بطق فصاحت که بید بود علی بود
 در مصره فرعون که نمود علی بود
 آن نور خدائی که بود بود علی بود
 از عرش جبرئیل آمد و نمود علی بود

تا نقش زمین بود و زبان بود علی بود
 هم اول و هم شیث و هم الوبتیم آدم
 در قبه محمد بید و مقصود علی بود
 هم عابد هم مبد و سجود علی بود
 آن بطق فصاحت که بید بود علی بود
 در مصره فرعون که نمود علی بود
 آن نور خدائی که بود بود علی بود
 از عرش جبرئیل آمد و نمود علی بود

کلمه

آنجا که جوی شرک نماید به حقیقت
 آنجا چو دولتی شرک بود در ره تو حید
 آن معنی حسرت آن که خدا در قرآن
 آن قلعه کشتانی که در قلم خیر
 آن شیر دلاور که بهای طمع نفس
 کارون ولایت ز پس موسی عمران
 در حلقه عشاق بنا که خبر افتاد
 ستر یک جبران بهریت سپر انداخت
 پس چشمه حیوان که از آن من بهر شید
 خونی یک جبران بهریت علم انداخت
 گفتند شمس الحق تبریز چه دیدید
 در رویت درین دل که هویدا نتوان کرد
 گویانی من تا ز تو نبود همه سر
 از مهر تو یک ذره چو خالی نتوان یافت
 چون از دل عاشق خبری نیست که را
 زان باوه که در کلامش شمس لیس خفت
 و کوی خرابات مرا عشق کشان کرد
 من در عجب انعام از آن طلب مانده
 آن آه خوش رنگ تبریز در آن
 آنها که گفتند که ما کامل فریم
 شمس الحق تبریز چو بکشد و عشق
 مرغان که کنون از نفسش جدا شد
 یا قالب بگشت و بدان دور رسید
 آن با دو باگشت و شمارا فرساید
 در داون اپام چه در بار شکستید

عارف سوکان عابد و معبود علی بود
 می دان که یکی بود که نبود علی بود
 که در حق صفت صحت دستود علی بود
 بر کند نیک حله و بکشد علی بود
 بر خوان جهان آنچه نیاید علی بود
 با نده که علی بود علی بود علی بود

جبریل که آمد ز بر خالق بی چون
 محمود نبودند مرا آنکه که ندیدند
 این کفر نباشد سخن کفر نیست
 آن گره سوزان که اندر اسلام
 سر و جهان جمله ز نهان وز پیدا
 این یکدسته بی که بگفتم به معما

بهرج شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

چون صاحبک وصل شما را نظر افتاد
 پس با ده کران تا در چشم سوز افتاد
 بر شکر جبران دل ما را نظر افتاد

چشم دل عشاق چنان شد از آن
 مانده آن شب که ز شکر گریه صفتش
 مه با سپر تیغ شبی حله او دید

بهرج شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

ستریت درین سینه که پیدا نتوان کرد
 از عمل تو یک بوسه تمنا نتوان کرد
 قطع نظر از دیر میجا نتوان کرد
 انکار دل عاشق شیدا نتوان کرد

تا دیده ما را نده حسن تو نوری
 تا دیده نپوشیم ز روی بهر غیا
 عالم چو چه سیکه با ده عشقت
 تا عیسی جان پانهد بر سر عالم

بهرج شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

آن دلبر عیار مرادید نشان کرد
 که نیک نظرش جمله جویم بر جان کرد
 بغداد جهان را به بصیرت جدان کرد
 سرگشته و سو دانی در سوای جان کرد

من در پی آن دلبر عیار بر تهر
 ناگاه یکدیگه بود و صد رنگ چنان شد
 آنکس که به تحقیق در اگر سجود
 سلطان عفتاک بدش محوم اسرار

بهرج شمس اخرب مخبون مخدوم سنج

رخ باز نایب و بگو مید کجا یزد
 یادام بشد از کف از صید جدا شد
 یا با صبا گشت بهر جا که در آید
 آن سر نه دیده هست با یزد

کشتی شما ماند برین آب شکسته
 امروز شما آتش آن نیزم خورشید
 در هر سخن از جان شما هست جوانی
 ای آنکه بر آید چو در مرگ رسیدید

در پیش محمد شد و مقصود علی بود
 کاندز ره دین احمد محمود علی بود
 تا بهت علی باشد و تا بود علی بود
 تا کار نشد رهت نیا سو و علی بود
 شمس الحق تبریز که نبود علی بود
 حتا که مراد من مقصود علی بود
 که تحت یکی ما در رخ خوب در افتاد
 تا قصه خربان که بنامند در افتاد
 در عمارت شکر چه ما را حشر افتاد
 بگند سپر اسبک در بر افتاد
 گفتیم کران نور با این نظر افتاد
 در باغ جمال تو تا شایسته توان کرد
 از پیشه آن چه زیبا نتوان کرد
 مستی می و عشق بکی نتوان کرد
 یک سیر برین طارم مینا نتوان کرد
 یک قطره درین دور هویدا نتوان کرد
 او روی خود آن بخته زمین باز نماند
 که تا بش منش نه خورشید خزان کرد
 فرخنده و بگزیده و محبوب نماند
 تا سر تجلی ازل جمله بیان کرد
 جبریل امین را ز پی خویش روان کرد
 باهی صفقان یکدم زمین آب بر آید
 یا آتش تان مرد و شما نور خدا یزد
 هر چند در بان را بخواهی بکشاید
 این زادون شایسته بر آید بر آید

گر منهد و گر ترک بر اوید بر اوید
 آنکس که اشارات توای شاه بداند
 سلطان جهانی و شهنشاه غزیران
 آن نقش دین چو بر حق گشت هویدا
 گفتیم که بگو صورت شمس الحق تیز
 ایوم من الوصل عسری و صوفی
 ز نقد رقیبان بر آن یار و بنوید
 شکریت بدو زفته و با همدم جاگ
 ما را که برای دل مساد جفا گفت
 ما که ما تیغضنا الدبر بهر
 پیوسته ز غور شید برین نور جا بود
 این دم سپید عشق ز پیش تو گشت
 آن سنج تباری که چو به پار بر آمد
 آن ترک که آن سال بنیاش بر برد
 آن باده هانست اگر شیشه دگر شد
 شب زفت در پیمان صبوحی کجا سید
 آن خوبه بنماز که می بود با زار
 یک قطره از آن بجزید اشک که بد است
 گر شمس فرو شد بغروب اونه فنا شد
 شمس الحق تیز زید سیدت بگویند
 بر پنج یکی ماه سحر گاه عیان شد
 در خود چون گه کردم خود را بندیدم
 آن کس بر بند موج و خرد باز بر آمد
 در جان چو سفر کردم و خبواه ندیدم
 بی دولت مخدومی شمس الحق تیز

پیدا شود آن روز که رو بند گشت
 و زنا که نرید به شمس الحق تیز
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم سنخ
 خود کیست که یکدم برت تند براند
 شوریده و مخبون ام ای شه خوبان
 کز پرتو نور خورشید رساند
 هر چه که از جوشش آن نور گرفت
 در عالم ارکان به عالیست رساند
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم سنخ
 بی زحمت دشمن دم عشاق شنود
 یا قلب بشر اک لوصول در حقیق
 ما سنج و سپید از طرب زرد و کبود
 یا نفس میانیک تجلیت بوصول
 امروز چو شبه خلوت ما را بستود
 بنام قره قلب اشمس هوز
 ایوم من العیش منوف صوفی
 آن مه که ز غور شید ز بدت چو بود
 جود که از طره پر بند گشت
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم سنخ
 انیت که اسال عرب و اد بر آمد
 آن یار هانست اگر جامه بدل کرد
 بنگو که چه خوش بر سر رخسار بر آمد
 آن شمع بصورت مثل مشعله شد
 کان مشعله از روزن اسرار بر آمد
 این نیت تانسج نمون حدت نیت
 چون وقت رسد باز شود شمس طالع
 بنکر که زده پوش و سپرد بر آمد
 روی نینان گشت چو در میان حدت
 از برج دگر آن شب انوار بر آمد
 گفتار در بار کن بنگر آئینه عین
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم سنخ
 از پنج فرود آمد در مانگوان شد
 همان بانکه بر باید مرغی که میس
 زیرا که از آن مغم از طلع چو جان
 ز پنج فلک جمله دوران ماه فرو شد
 و آواره در مانگد پندین گشت نینان
 آن بگر کنی کرده بهر پاره از آن گفت
 تا سحر جلی ازل جمله بیان شد
 هر پاره که جسم کران بر نشان نیت
پنج شمس اخرب مخبون مخدوم سنخ

وانت که شاخا صابک زور منرا مید
 یک زره تحقیق که در ارات نماید
 هر کس که نعم دید از نقش بنواند
 صد گونه گهر برین اجباب فشانند
 آن نور رقیب است که جان اکبشانند
 ایوم لدی بحب من النفس عمود
 فاناس من الدهر یک ایوم یهود
 اقلب ذرافک بالروح بهجود
 من طالع ایوم علی الدبر یهود
 بر طلعت ناپیدمه بد ز نوزد
 اسب شفیق کک و اقد و دود
 و السكر من القوه کالدهر ولود
 اسال درین خستقه از کار بر آمد
 آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد
 دین مشعله زین روزن اسرار بر آمد
 کز جوشش آن قلزم ز خار بر آمد
 حالی خلفش بین که چه نوار بر آمد
 امروز درین شکره تبار بر آمد
 کاین شبست اشکال گفتار بر آمد
 کز سپنج خیا آن مه انوار بر آمد
 بر بود مرا آن مه و بر پنج دوران شد
 کشتی وجودم همه در بحر نینان شد
 نقشی ز فلان آمد جسمی فلان شد
 در حال گذاریدم دوران بحر روان شد
 فی ماه توان دیدن فی ابر توان شد

بار و گر آن مست بازار در آمد
یک حمله دیگر همه در رقص در آیم
یک حمله دیگر همه در کیش بایم
یک حمله دیگر شب این باس بایم
یک حمله دیگر بلیمان بگرام
اکنون بزند گرون غمهای جاننا
برند لب اکنون که سخن تری لب
بار و گر آن آب بدولاب در آمد
بار و گر آن جان پر از آتش در آب
خورشید که می تابد از روشن منور
بار و گر آن قاضی حاجات ندان
چون رفت محمد بدر خیر نبات
آری لقبش بود سعادت یک عالم
از بهر دل تشنه و تسکین منبر چون
تا نقش تو در دیده ما خانه نشین شد
آن فکر و خیالات چو باج و چو باج
بلا هوس آمد و پستی بگی گنج
هر غوره ز خورشید شد گور و شکر لب
گر طلعت تن بود کنون زن دل گشت
هر جزو چو چنبره آمدند حکوم عدالت
خاموش که گفتار تو انجیر سیاه است
تجدید کند بنده و تقدیر نداند
کامی تو چنانست که او هست نهاد
اشکار شمی باش و موج شکاری
خاک نایند شمس الحق تیز

وان شوره مخمور بخار در آمد
مستانه و یا مانده که آن یار در آمد
کز به نثار آن شه در بار در آمد
کان لولی شب دزد با قرار در آمد
کان هدهد پر خون شده منقاد
لاقبال تو چون حیدر کز در آمد
بی حرف سینه روی بگفتار در آمد

سر بای بر خندان همه بر باد چو راشد
یک حمله دیگر به شکر خانه در آیم
یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم
یک حمله دیگر برسان باوه که مستی
آن شربت جان پرورد جاش چو شایسته
دار انجیح امروز چو در الفرجی شد
شمس الحق تیز چو نمود زخ خویش

نخ شمس از خرب نمون مخدوف سبغ

در لوزه چو خورشید و چو سیاه
از لطف بسوزان سطرلاب در آمد
خیزد که آن فاتح الباب در آمد
نقعی بزود از نصرت و نقاب در آمد
زان پیش که اشخاص با نقاب در آمد
انجام می لعل چو عناب در آمد

بار و گر آن صورت پنهانی عالم
بار و گر آن صبح بتابید و بختید
بار و گر از قبله روان گشت رستا
از بیم ملک جمله فلک رخنه دور شد
بکشاد محمد در خمخانه نصیب
خاموش که امروز که این روز نمون است

نخ شمس از خرب نمون مخدوف سبغ

هر یک چون حوری چون لبست چنین شد
آخر تو چه چیزی که جهان از تو چنین شد
و آن سنگ سیه نیز از لعل شین شد
در هر هنر دین بود کنون قوه دین شد
بر مومن امان آمد و بر کفر بکین شد

آن نقش که مردوزن از نو کوه کتاند
زان روز که دیدیش مار و ز فرخیم
بسیار زمین که تفصیل فلک گشت
گر چاه بلا بود و گر مجلس بوسفت
خاموش که گفتار تو مانده نیل است

نخ شمس از خرب نمون مخدوف سبغ

تقدیر خد او بد بتدبیر نماید
و انگاه که دانم که کی باش کشاند
کاشکار تا بازا جل باز ستاند
از هر چه نماید بپس آن شاه نماید

بنده چه بنیداشید به پیوست چو بنید
استغیره مکن ملک عشق طلبان
خاموش که بگویی تو کی جای تو آید
یاری تو بهل کام تن روزی غل چو

کان بسیل عشق کن بگفتار در آمد
گر مصر چنین قند بخوار در آمد
زیرا که چنین دولت بیدار در آمد
در عریده ویران شده دستار در آمد
از دست سبجی که به بیمار در آمد
کان شادی آن سستی بسیار در آمد
از بحر وجود کم گفت انوار در آمد
وان چینه گزنده با شتاب در آمد
از روزن دل دوش چو ستاب در آمد
تا خسته صد ساله هم از خواب در آمد
در گوش محمد چو مجراب در آمد
وز قهر سبب همه اسباب در آمد
بسیار کسادی بی ناب در آمد
رحمت مد آن ساتی اصحاب در آمد
هر جا که نشستم چو فردوس برین شد
گر بس ترین بود کنون نعم ترین شد
خاری که در اجست گلستان چنین شد
بسیار سما پاک بقصیر زمین شد
از بهر برین آمدش جل متین شد
بر قبطه چو نون آمد و بر سبط معین شد
اانه هم مرغ هوا مد خور تین شد
عیلت بکنم لیک خدای نتواند
کامین نکنت از ملک الموت ربانند
کاشکار که گزینی ملک آنجات نشانند
کیون کام ترا زود بنا کام رسانند

در سره اول بخش و ثانی نده و ثانی در اصل و ثانی در پیشانی و ثانی در لنگان و ثانی در کعبه و ثانی در قاع و ثانی در کعبه و ثانی در کعبه

هر کس که شود طالب عشق ز مجنون
 تدبیر کند بنده و تقدیر نداند
 از شاه و قهار تر امر و ز کنی نیست
 دانی که درین کوی ضایع با ننگ گان
 آن خبت فرودس که مغزول داناست
 چون بربخ ما عکس حال تو بر آید
 اشکم چو پهل گشته و دل حال اسیر
 دان داد که افتاد درین با عشاق
 آینه که شمس الحق تیز ببارد
 در خانه نشسته بت عیار که دارد
 زندان جوی همی همه مخور خارند
 چون شور در انداخت گارین و مو
 ماطوطی غیبیم شکر خواره و عاشق
 جانها چو آنان شیر ره صید بدید
 گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده
 ای درخ تو ز لرزه روز قیامت
 بازار تبان از تو خرابست گستاخ
 چون گس مخور صلاح الحق و الدنیا
 با غمزه غمنازه آن یار وفادار
 در دیت غم عشق که جزیل ستاند
 دانست دل آن روز که عشق در افتاد
 آه از دل پرورد و فغان از سر سینه
 یارب چه نصیبت دل تو در کوشم را
 گر یک سر بر بربخ دلدار نداند
 آن رنک دمی روی نمائی زو صفا

بجز مثنوی این خرب مجنون مخدوم مسیخ

تدبیر تقدیر خداوند نداند	چون باز شمی رو بسو طبیب با ننگ
خرف جانب او را آن که ترا هیچ نراند	زندانی هر گند همه خلق یقین دان
تا هر که مخنت بود آتش بر ماند	حاشا ز سواری که بود عاشق این پناه

بجز مثنوی این خرب مجنون مخدوم مسیخ

بر چهره ما خاک چو گلگونه نساید	خواهم که ز زنا رو و دو صد خرقه نامیم
چون نه گشته است ندانی که بنام	شایدیت دل اندر تن مانده گاه
هر سوی جد لیک بناچار سپاید	از خانه عشق آنکه سپرد چو کبوتر

بجز مثنوی این خرب مجنون مخدوم مسیخ

مشتوق قمر روی شکر یار که دارد	بی زحمت دیده زخ خورشید که بیند
ای ز سره کلید در زخار که دارد	گفتی خرابات و دگر کار ندارم
اجاب چه باشد غم اغیار که دارد	امروز ز سودای تو کس امر سر نیست
آن کان شکر بای بقنطار که دارد	یک غمزه دیدار به از در من دنیا
اکنون چو سگان میل بر دار که دارد	چون همین عیان گشت زانکار که لافند
با منبر خوبت سر انجبار که دارد	چون خلعت تاج و کمر تخت بلادند
در جنت سن تو غم ناز که دارد	ای مطرب خوش لجه شیرین چه عارند
بازار چه باشد سر بازار که دارد	امروز ز سودای تو ما سر سر نیست
صدر ظل گران سنگ سبکبار که دارد	از پرده دل راه خرابات که داند
اندیشه این عالم خدار که دارد	شمس الحق تیز چو نقد آمد و پدید

بجز مثنوی این خرب مجنون مخدوم مسیخ

جانی زود عشق که گل بر نقتانند	بازم هوسی در سر سودا زده سر زود
تا سر سینه رود در دل راه که نشاند	عشقت بلای دل زو نشکیند
کز در غم عشق صبوری نتواند	بس اصل که از دیده با تیار بیارد

بجز مثنوی این خرب مجنون مخدوم مسیخ

آن سوخته را جز غم تو کار نداند	گر بر فکری پرده اندان چهره زیبا
--------------------------------	---------------------------------

ای مطرب عشق سبجات جهانند
 آن طبیبه ترا نوش دهد طبل بخواند
 محبوس ترا از تنگ زندان بر ماند
 که با ننگ کوی دلت را بپایند
 آگه شوی از جان اگر عشق بر ماند
 تر ساجه گوید که پویشان که نشاند
 دین گاه و بربندش اگر ترا ز تخاید
 هر جا که رود عاقبت کار میاید
 زنگار کجا گیرد و صیقل سحر باید
 بی پرده عیان طاقت دیدار که دارد
 خود کار تو داری و دگر کار که دارد
 دستار که دارد و عم دستار که دارد
 دیدار چو باشد غم دنیا که دارد
 اقرار چو کاسد شود انکار که دارد
 بر گو که غم جامه و شلوار که دارد
 یاری ده و بر گو که چنین یار که دارد
 اجاب چه باشد غم اغیار که دارد
 از جمله خرابات چنین یار که دارد
 از پار که ندارد غم پیرار که دارد
 با بر که در آید نیت بجانش بر ماند
 یا سر و هاین نوبت و یا کام ستاند
 در خوش اگر عشق به بر دم نشاند
 هر کو غم زنی از سخن شمس بخواند
 بر روی زمین خسته ز زنا زمانند
 از چهره خورشید و مه آثار نداند

در خواب

در خواب کنی سوزگان با زنی شمش

گر از دم آن دلبر عیار در آید

یارب تو برافکنی درش رسم رقیبان

شد در شب نقش دل قدر پیش در آمد

روی از در دلدار تا به پنجاس

فل تو چون جان است از لب آمد

خورشید را بنام خوب تو رخ خویش

از جوهر رقیب تو چه نامم که زیلا

چون حسن تو شد شمع شمس جاگیر

منتاب بر آمد کلاکت از کور بر آمد

در باون اقبال عنایت گویفت

در بحر سلماش چه دید آن دل زبون

بی دیده دبی گوش صدق زرق کجایا

بشکر که ز گلزار چه گلزار بخت دید

در دولت و در عزت آن شاه نیکوکار

چون حور بر آمد ز دل سبب بخندید

شمس الحق تیر ز چو این شور برایت

هر محله بشکل آن بت عیار بر آمد

گاهی بدل طینت مصالح فرودست

منسوخ چه باشد چه تناخ حقیقت

میگفت وی چند برین ای من او

که نوح شد و کرد جهانی بد عافرت

یوسف شد و از مصر فرستاد همی

حقا که هم او بود که میکشد شانی

صلوات بر او بود که میکشد شانی

صلوات بر او بود که میکشد شانی

صلوات بر او بود که میکشد شانی

بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ

عمر شده ام بادل بسیار در آید

باشد که کلمه بی ستم خار در آید

هر که رسدش قدر بقدر در آید

هر دل نبود قابل عقد سز نقش

بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ

دل میل تو چون دید بجان طلب آمد

بر خاک نهاد از غم و در تاج تبت آمد

تبت بجزای ستم بود لب آمد

لب بر لبم آری و بجانم نه زبانی

بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ

وزیر یک سیه جسد و تفتقور آید

صد دیده حق بین ز دل کور بر آید

کز خیاک عمل کانه ز نور بر آید

تا حاصل در گشت و چو گنجور بر آید

وز سر بر چون قیصر چه کافور بر آید

این لشکر شکسته به پیشو بر آید

از نند و حاجت بر بخور بر آید

بخت شمش از خرب محبوب مخزون مسیخ

هر دم لباسم گر آن یار بر آید

کماهی از تک کنگل رخسار بر آید

شمشیرت و از کف کتار بر آید

عبسی شد و بر گنبد قمار بر آید

که گشت خلیل و ز دل نار بر آید

از دیده یعقوب چو انوار بر آید

که چو ب شد و بر صفت مار بر آید

ناقه شده و از دل کسار بر آید

ناقه شده و از دل کسار بر آید

تا بسند تو کسی محرم اسرار نامد

با دست نگار نیست که دشوار در آید

حیرت نه چنان شد که بگفتار در آید

نقد صره باید که بمیسا در آید

فرد بر خورشید بنا چار در آید

روزی نشد آن صورت در نور شب آمد

مستی که بیخانه شد بلی او ب آمد

بختای بر آن خسته که نیش طلب آمد

هر بیت از نور ذوق ملک طلب آمد

از نغز او در مدینه صورت بر آمد

کز خاک سیه قافله سو بر آمد

که بی خیزد و بر شمش نور بر آمد

که آهین و سنگی عمل نور بر آمد

کافور خسته از پاره مستور بر آمد

هر سبب که بنگافت از حور بر آمد

زان با دره مدان کز دل انگور بر آمد

از شرق عشق آن مشهور بر آمد

که بر پرو جان شد

زان پس بجان شد

قتال زمان شد

تسبیح کفان شد

آتش گل از آن شد

تا دیده عیان شد

زان بکفان شد

ناله عیان شد

ناله عیان شد

ناله عیان شد

از نغز او در مدینه صورت بر آمد
کز خاک سیه قافله سو بر آمد
که بی خیزد و بر شمش نور بر آمد
که آهین و سنگی عمل نور بر آمد
کافور خسته از پاره مستور بر آمد
هر سبب که بنگافت از حور بر آمد
زان با دره مدان کز دل انگور بر آمد
از شرق عشق آن مشهور بر آمد
که بر پرو جان شد
زان پس بجان شد
قتال زمان شد
تسبیح کفان شد
آتش گل از آن شد
تا دیده عیان شد
زان بکفان شد
ناله عیان شد
ناله عیان شد

آن محفل که فاضل شد و کامل شد و کامل شد و کامل شد	انگاره چوپیره	خوش مست شد و بر سر کوسا برآمد	بر تیز جوان شد
ایوب شد و مبر هم یکدیگر ز کربان	خند و رز و دو با بون	از خانه دل نرسد ز نهار برآمد	چشمش همه جان شد
یونس شد و در بلخ سبک بود بر پا	از مهر طهارت	موسی شد و خواننده دیدار برآمد	بر طور روان شد
عیسی شد و در مدینه گویا	زان روح مقدس	از معجز او غسل بر بار برآمد	زان روح روان شد
شق کرد و قمر را بسر انگشت اشارت	از غمزه محبوب	کوبد شد و بار و گره بار برآمد	زان روح روان شد
مسجد ملاک شد و لشکرش از راه	زان روح مقدس	شیطان ز حسد بر سر انکار برآمد	مرد و در زمان شد
چون تیرا شید و بر دست در صندل	قانونی عالم	صد ناله زار از دل بر تار برآمد	فریاد کنان شد
بانتد که هم او بود که می آمد و میرفت	هر قرن که دیدی	تا عاقبت آن شکل عرب وار برآمد	دارای جهان شد
حقا که هم او بود که میگفت اناموت	در صورت آبی	منصور نبود او که بران وار برآمد	نادان بگمان شد
این م نه نمان است بهین که تو بصیری	از دیده باطن	انیت که ز این همه گفتار برآمد	در دیده بیان شد
روی سخن که گفت مست و گوید	منکره مشویدش	کافر شده آنکس که با نکار برآمد	از دوزخیان شد
تیزم او بود هم او شمس معانی	در گلشن انوار	او بود که در جوشش اسرار برآمد	در عشق نشان شد

هر نکت که از زهر اجل تیرا بر آید		سرخ مثنوی انجمن محبوب مخدوم مسیح		آن را چه بگوید لب تو چون شکر آید
در پایه ز خدای تعالی چه جای که دامن ستا		زود از حسن لغت تو بر چرخ بر آید		زان پیش که جان از تو وقت سفر آید
از دعوت و آواز خوشه بگرد آید		سرخ مثنوی انجمن محبوب مخدوم مسیح		لبیک ز غم نفخه خون جگر آید
سهر باد که از سوی بخارا بمن آید		بابوی گل و شکست نسیم من آید		گویند که آن بوی همه از ختن آید
نی نی ز ختن تیرا خوش می ندهد		این بوی همی از بر عشق من آید		گویند قبا ی تو مرا سپهرین آید
هر شب تگر اینم زمین تا تو بر آئی		سرخ مثنوی مکتوف تقطیع مفاعیل مفاعیل مفاعیل		زیرا که سهیلی و سهیل از زمین آمد
بمیرد بمیرد درین عشق بمیرد		درین عشق چو میرد همه روح پذیرد		ازین خاک بر آید و سموات بگیرد
بمیرد بمیرد ازین نفس بمیرد		که این نفس چون تیرا شایه چو آید		چون ندان بشکستید بر شاه امیر
بمیرد بمیرد به پیش شه زیبا		بر شاه چو میرد همه میروند پذیرد		چون این ابر بر آید همه در منیوید
خوشید خوشید خوشی دم گشت		سرخ مثنوی مکتوف		همه زندگی آنست که خاموش نفیر
بر آید بر آید که تا باز نمانید		بدانید بدانید که در عین عیانید		بنازید بنازید که خوابان جهانید
چه دارید چه دارید که آن یار غار		بیارید بیارید درین گوش بخوانید		بگویند بگویند اگر مست شبانید
شرابیت شرابیت خدایا ربانی		که دنیا و شام تیر کی جرمه از آید		از دنیا فرقی از خود فرو بمانید

سخت

کشایست کشایست بخایید امروز
 رسیدند رسیدند رسولان نهانی
 مبار و امپاد که سرخوش بگیرند
 شمان جمله عروسان بر اندر گرفتند
 زهی عشق زهی عشق که بر سخت گما
 نموشید نموشید نموشید نموشید
 پو عقاید چه عهده هزاران کی خیر
 نموشید که گفتار فرود خورد شمار
 بر بنیاید بر بنیاید علی ابدولی را
 که در دست روانند شایسته چو آید
 دهنه سیوه و نمانها و نهد آتش بخوانند
 ز روزه ز کانهها و گم از تک دریا
 جهانیت پزارتند که با جان شایسته
 جهان عالم نهانی و شمس عالم تپ
 چو خور و نمایند چو در مهل نرگید
 دل پاک که عرش است ز بالا و فرس
 پوسما بگلید که اکسیر نرید
 طولان همه رفتند در خانه بر بنید
 به علاج بر آید چو آنک رسولید
 طولان چه رفتید که مرده و گنگ
 چو آن چشمه برید چو آب گشتید
 چنان گشت چنین گشت چنان گشت
 چنین بستیز ز دولت مگر نرید
 ازین شمع بسوزیدنی جان نرید
 بران یار باید در دولت گشتید

که در با و سبها سوختی از کشایند
 در آید در آید بر نشان نشانید
 که ایشان همه جانند و شمس نرید
 شمارست تا شاکه در مردان نرید
 دران است دران است شایسته و گما
 پوشید پوشید شایسته نمانید
 بر آنگره چو خورشید به رخا نرید
 خریدار چو طوطی است شایسته نمانید

سلاگفت سلاگفت کنون فلان
 در دنیا و در دنیا که درین خانه نمانید
 بکوشید بکوشید که تا جان نمانید
 بازار بازار است قلب در آمد
 سبب است سبب است آن سگ نمانید
 بریدار نهانید با نرعیانید
 درین بگردین بگردین چیزی نمانید
 دران است دران است ازین شرح نمانید

سبک روح کند راج اگر است و کز نمانید
 که ایشان همه کوند و شمان نمانید
 نه مان بود که تن گشت اگر او میاید
 مگرید مگرید که صراف زمانید
 عروسی همه آنجا است شمان نمانید
 پرید پرید پرید که چون جوهر جانید
 ترسید ترسید گریبان برانید
 که تا گنج نگرید که تا نمانید

شرح مثنوی مکتوف

زمین با همه رنگ شایسته گدایید
 کند روز شایسته که زطلعت بر آید
 ز گرمی خسر و دیبا که تا خوب نمانید
 دران از ره جانها گشتاید نمانید
 شایسته عالم جانید شایسته جان نمانید
 چو در در فضا یک چو از صان مکتوف
 خدا خالی از نیست در دیده کشاید
 رخ همچو آرید که یاران و نمانید

کنم شرح ز بخش و ز جلا و از قدش
 ملک در زمین جانین و چون گلشن
 در حکمت ازین گفت بود آنکه بداید
 جهان بچو خستیت شرح شرح نمانید
 چو از مرده خاکید چو از عالم پاکید
 زمین گفته و گردون سخن می چون
 دل از گل نشاید که تا مرده نمانید
 شمس شمس شمس شمس شمس شمس

چو شمس بحق تیز اگر اهل عیانیاید
 چه حاجت که بگویم که به عرق عطا
 ز جان نده زهی شایسته در چه هواید
 همین گنج شایسته شایسته شایسته
 برش سپید و پایان هم چند نمانید
 چو ما بر و بارید چو کانههای نمانید
 که مقصود ازین خاک ذرا فلک شایسته
 چو دل روی نماید شه هر دو سر آید
 چو از شرق بر آید باران فرا نمانید
 بران جمع طولان همه جمع نمانید

شرح مثنوی مکتوف

رخ ماه بوسید چو بر بام بلندید
 چو فریاد چو شاد دمی کوه نمانید
 چو آن خورشید نمانید چو خورشید نمانید
 مانید که چو نمانید بسینید که چندید
 چه امکان که نرید چو نرید نمانید
 تن تازه بپوشید چو آن کوه نمانید
 که آن یا کلید است شایسته کانه

چو او ماه شگافید شایسته چو آید
 چو در روی نباشید ز روی وی تا نمانید
 چو در کان نمانید ترش روی چو آید
 چو پروانه نمانید جانها بران جمع
 که قما کند که نمانید هیچ امکان نیست
 ز در و باد چو ترسید شایسته نمانید
 نموشید که گفتار فرود خورد شمار

چو او بیت ظرفیت شایسته چو نمانید
 چو در بخورد نباشید سرخوش نمانید
 چو در آب جیایند از خشک نمانید
 چو موقوف ز فقید چه وابسته نمانید
 پیچید پیچید در سینه فریدید
 خرننگ چو آید چو از پشت سمنید
 خریدار چو طوطی است شایسته نمانید

در این مثنوی مکتوف
 در این مثنوی مکتوف
 در این مثنوی مکتوف

چو بر صحرا ای امکان گذشتند
برای آن گل بی برگ صد برگ
هزارشش یوسف مصری مقید
نظر به قامت زیبایش کردند
چو پنهان بود یکچندی بپوشش
یکی را کافس بد کیش کردند
مرا هم جان و هم جانان علی بود
محمد بود قبله گاه عالم
اگر ایمان بحق داری بیان کن
شرعیست بود بر بان طریقت
بگرد بجز عالم از محیط است
نگار مردمگان از جان چه در آن
بر بیگانگان تا چند پائی
خسرا مان جانب میدان شیر آ
چه دانند ملک دل راتن پریشان
پاداناشناس شمس تبریزی
شترانے بیع الوصل بالورد
توروی از در همچون زعفرانم
بیک دانه زخردنگاه مهبت
دران حالے که عالم بازجوی
بخورد و اگر دای دل روانه از دل
در آوردل که منظر گاه جفت
ز گولی در جوال نفس رفتی
دل سنگین عشق از زخم گرو
انان باده که پرده بال غیبت

ظهور سے ہر امکان آفرینند
و عالم با گلستان آفرینند
دران چہاہ ز نمدان آفرینند
ہزاران سر و پستان آفرینند
مسج و ابن عمران آفرینند
یکی دیگر مسلمان آفرینند

یکی در باغ امکان برگزشتند
چو بر خود حسن خود را جلوه دادند
ز رویش بر توی در عالم اقبال
برای خوان فضل بیکرانش
چو بجز جنتش را اثر و دیدند
کنج سینہ شمس مشرقی را

ہنج مسدس مقصور

ولی بر تخت دل سلطان علی بود
کہ تر صورت قرآن علی بود
حقیقت و اصل یزدان علی بود
درد ہم گوہر و مرجان علی بود

خبر داری از صراج محمد
ہم او بود اول آخزم او بود
بیاد گوی معنی راز میبران
چو مولا شو درین دریا تو عجب

ہنج مسدس مقصور

بیا جان قدر تو ایشان چه در آن
کہ خامان بطف آن چو گان چه در آن
گدایان طبع سلطانان چه در آن

پوشان قد خوبت راز ایشان
بہل ویرانہ بر چہ ان منکر
یکی شتی ازین بیست و بی پا

ہنج مسدس مقصور

جانینا نعیم الزنجج والفرود
جمانی را زعفران میتوان کرد
فلک ہا را سخن میتوان کرد
مخالی را میسر میتوان کرد
رہ پنهان بد لب میتوان کرد
و گر ہم نیست منظر میتوان کرد
و گرنی ترک دین خرد میتوان کرد
دل از سنگ است جہر میتوان کرد
زہر خنوم کہوتر میتوان کرد

ز رویت باغ و جہر میتوان کرد
ز آب چشم همچون از خونم
تو آن خضری کہ از آب حیات
سخا و العین ہمینا بسوز
جان شش جبت را اگر در نیست
چو ز روی ما بجز جان ما درین نہیں
الایا سنا قیامت اکبنا
بیانان باده حمرا و درده
از ان جبرکہ کہ از دریا نخی نیست

ہزاران سر و پستان آفرینند
از ان یک جلوه انسان آفرینند
سیسل و ماہ تابان آفرینند
جمانی نسلق جهان آفرینند
بسی کفران و عصیان آفرینند
ہزاران گنج پنهان آفرینند
مرا ہم درد و ہم درمان علی بود
کہ ہر شش ہفتم کیوان علی بود
بیان معنی فرقان علی بود
بدان کہ صاحب چو گان علی بود
کہ در در قعب را و پنهان علی بود
کلاخان قدر تا پستان چه در آن
کہ کوران سر و پستان چه در آن
کہ چندان شہر آبادان چه در آن
حدیث رستم دستان چه در آن
ترا این مردم نادان چه در آن
ز زلفت مشک و عنبر میتوان کرد
نخ گیتی معصوم میتوان کرد
گدایان را سکندر میتوان کرد
نیسا و اورد قدر حلقہ السمر
چو ز دل آمدی در میتوان کرد
و گر ز بیست از بر میتوان کرد
لیکنی ناغرا از کسر ما لبر
کہ ز عمر عالم انظر میتوان کرد
بہشت و عور و کوشر میتوان کرد

ببین

ببین

پرتیر انداز که در باده خوشم
 چو باده در من آتش زو بدیم
 دگر در راه تو نامحسب مانند
 بزین گردن الماس را بیاوه
 و گیسای غزالی می بیاور
 نه سب زانکه این سر چون سماه
 اگر عالم همسر پر خار باشد
 اگر بیکار که در چرخ گردان
 بعاشق دو هر آن شمع می که میرد
 بصد و عده نباشد عشق جزیند
 سوار عشق شو از ره میندیش
 شراب عاشقان از سینه جوشد
 ز شمس الدین تبریزی نگار
 آتاک الصوم فی نسل السعود
 فلذالت یزق ملک التباری
 و سقیاتم سقیاتم سقیات
 یبایع جرت شرفا و فربا
 براح الروح روحی قرعینا
 نیایه ربنا عود الیسنا
 ولم یخیر طلب فی منافی
 بصورت یار من چون شکمین شد
 بصد وادی فرورستم بسودا
 مرا گفتند راه رهنست برگیر
 بزیر گلشنش هر کس که نشست
 از بیابانها عین مسامت

ز تیر باده اسپر میتوان کرد
 که از هر آب آذر میتوان کرد
 ترا از جام چا در میتوان کرد
 کز آن هر قطره خنجر میتوان کرد
 دمان را بچو ساغر میتوان کرد
 سفر خرابی بدان سر میتوان کرد

و اسکنایا بکاسات مخطام
 بیای می مادر عشرت بخانه
 جوگشتی شیر گیر و شیر آفام
 ستاهم بهیم بزخون می نوش
 و اعتقنا بخسر من هموم
 ز خوان لطف شمس الدین تبریزی

فان الکر نفع المسم و الحود
 که جان را فرش با در میتوان کرد
 سزای شیر صندر میتوان کرد
 که هر دم عیش دیگر میتوان کرد
 و جاز مینا بالمدفع و بطرو
 غزالی جان فرر میتوان کرد

بخرنج مسدس مقصور مجذوف تقطیب مفا عیالین مفا عیالین

جسان عاشقان پکار باشد
 که او را صد هزار انوار باشد
 که مکرو لب را ن بسیار باشد
 که اسپ عشق بس رهوار باشد
 حریف عشق در اسرار باشد

همه عکین شوند و جان عاشق
 و گرتناست عاشق نیست تنها
 اگر بیار مینی عاشقته را
 بیک جسد ترا منزل رساند
 علف خاری نداند جان عاشق

دل عاشق پر از گلزار باشد
 لطیف خسرم و عیار باشد
 که با مشوق پنهان یا باشد
 و شا هر بر سر بیار باشد
 اگر چه راه ناهوار باشد
 که جان عاشقان خار باشد
 دلی که مست شد مینار باشد

بخرنج مسدس مقصور مجذوف

تقدم و سلم علی نعیم الحود
 منات من المساک الودود
 بوجد بعد بوجد بعد بوجد
 کانهان اجهان بلا کوه
 و یا نفسی دعاک انجیر حود
 اچیبونا و انوارا بالعمود
 ولم یکن خلاص فی حود

و صم و فطر و عید فی نعیم
 فشکر و تم شکرا تم شکرا
 و کاسا قد سقیناه و دبا قاتا
 و نیزان اشباب موقدات
 و ارض اقد و سحش سبیرا
 از دهانی طاقانی و عندی
 غمش کردم که هر ناگفت را

لاک العسر الموبد بانخلود
 لا در ادا العطا غیر الودود
 یزار قرا قبا تحت اجمود
 بعد لا تخاف من انجود
 اسل رب الرؤف بالوفود
 وجودنی وجودنی وجود
 بدیم من که دیدی و شنود
 ولم گفت او گمرا با من بکین شد
 ازین در و آسمان من زمین شد
 که روی او مرا ایمان و دین شد
 نفسهای خوشم او را کین شد
 همین شد چاره و درمان همین شد

بخرنج مسدس مقصور مجذوف

که چه چاره که چاره که چنین شد
 چه ره گیم چه چاره استین شد
 سعادت با شستن نه شین شد
 زمین اسم آدم عین من شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان
 مرا همراه و همراهت یارم
 درین گفتارم آن منی طلب کن
 اگر خواهی که عین جمع باشی

ازین در و آسمان من زمین شد
 که روی او مرا ایمان و دین شد
 نفسهای خوشم او را کین شد
 همین شد چاره و درمان همین شد

<p>مخوان این پنج نامه دیگر ایجان اگر تو زین طوبی او اسے بر تو ز خود مجبور باشان که دم به گفتن گودل را که گره غم نه گزود گره ای مرغ دل پیر امن غم ولا این تن عدوی کنه تست چو ماهی بکشد در دریا می مانی یکی دریاست در عالم نهانی غمش از حوت زیا مرده مانی</p>	<p>که این گنج از پی حکمت و فیر شد که تو بیست از مردی این تقدیر شد از زیر غم بخوردن کم نگردد که در غم بال و پر محاکم گردد عدوی کنه خال و عمر نه گزود که جز با آب فروش مردم نگردد که دردی جز ز بی آدم نگردد</p>	<p>به نگل چون بو شرم آفتابے دره بر آب میدان این سخن را نبات و آب و گل جمله غم آمد دل اندر بی غمی بوار بیابد ولا سیر سخت کن کم کن غوی طاس غیت ماهی را زوریا ز حیوان تا که مردم در بند</p>	<p>جانانے کے درون آستین شد ہمان آبت آلا شکل چن شد بہ پیش حاسدان اجبہ چین شد کہ سور او بجز نہ ماتم نہ گزود کہ دیگر گرو این عالم نہ گزود طول اسرار مہم نہ گزود کہ بی دریا خود او خرم نہ گزود درون آب حیوان ہم نگردد بگرہ حسرت لا ولم نگردد</p>
پنج مسدس مقصور مخدوف			
<p>گویم خفیه تا خوابه ز نجد تبان را جمله زو بدید سر بند قراضه حیت پیش شمس تیز پا داشتے کہ ابقا را نخواهد مشال زاهدان سرکہ فروشد بگرہ مردگان گزود چو کرمان ندارد تاب نور مرخصاش چن آنکہ شادی کو جلوه گزود چو مولانا دلہ را و او بخشش ہر دم بہتلا در مان کجا شد صیب حق تعالی شیر زینان چگویم از خراق ابن حقیرت جیسع اولیا و انبیا کل غنیمت ذات شمس العین تیز چنان کہ غم دل دانا گزود بغوش شیر عشق و کلا غم</p>	<p>کہ آن دلہ ہمی در بر نگیرد کہ ما وہ گرگ با یوسف نغجد چنین ز سار زیا را نخواهد شراب صامت حمر را نخواهد کنار و مسل اختیار نخواهد چو انبیا زاد انجبار نخواهد بعالم عیب بنیاد نخواهد</p>	<p>زستی من ترازو شکستہ ہم از جلا سیہ رویت این پنج بہ ناستہ روی عشق بازو نشیند ہوشیار و ذوق وزو بود در خشک بسالی مسکن او لب تلخی کزین شیرین نگردد غزل را از زبان شاہ گزود</p>	<p>ترازو کان گوہر را نہ سجد کہ پیش رویہ زنگی بر نجد کس گنج زو بسیلہ و یا بگنجد نگار ماہ سیما را نخواهد حرفی دست و شیدا را نخواهد صفاء و موج دریا را نخواهد بود صفراش حسودا را نخواهد کہ شاہم ہمہ جز کہ جویا را نخواهد ازین پس ہر سچ دنیا را نخواهد</p>
پنج مسدس مقصور مخدوف			
<p>بجان میجویم آن جانان کجا شد کہ آن شاہ ہمہ مردان کجا شد جمال یوسف کنان کجا شد ندانم کاینچنان پکان کجا شد دو چندان غم ز پیش ما گزید چو صدید از شیر در صحرای گزید</p>	<p>ز چشم خون ہی بار ذر فرقت چگویم از صفات این آدم چگویم من ز کینسر دور او بسے اندیشہ کردند تا نمیزند</p>	<p>مخدر رحمت بزوان کجا شد کہ آن باب ہمہ مردان کجا شد قباد و شاہ نوش روان کجا شد بروند حکمت ایشان کجا شد ندانم پیش ازین دوران کجا شد چو مارا دید جا از جا گزید ز پیش دیدہ بنیا گزید</p>	<p>مخدر رحمت بزوان کجا شد کہ آن باب ہمہ مردان کجا شد قباد و شاہ نوش روان کجا شد بروند حکمت ایشان کجا شد ندانم پیش ازین دوران کجا شد چو مارا دید جا از جا گزید ز پیش دیدہ بنیا گزید</p>
پنج مسدس مقصور مخدوف			
<p>دو چندان غم ز پیش ما گزید چو صدید از شیر در صحرای گزید</p>	<p>مگر با شمشیم غم چو دست زنا بینا بر ہنہ غم خارو</p>	<p>مخدر رحمت بزوان کجا شد کہ آن باب ہمہ مردان کجا شد قباد و شاہ نوش روان کجا شد بروند حکمت ایشان کجا شد ندانم پیش ازین دوران کجا شد چو مارا دید جا از جا گزید ز پیش دیدہ بنیا گزید</p>	<p>مخدر رحمت بزوان کجا شد کہ آن باب ہمہ مردان کجا شد قباد و شاہ نوش روان کجا شد بروند حکمت ایشان کجا شد ندانم پیش ازین دوران کجا شد چو مارا دید جا از جا گزید ز پیش دیدہ بنیا گزید</p>

مرا سود هست تا غم را به بینم
 اگر بالا روم پستی گزینم
 چمن جمن عشق تو کاری ندارد
 چه بی ذوق است آن کس عشق نبرد
 هر آنکه ترک خسر گوید ز مستی
 چه غم داد که غرور است درین
 در افکن فتنه دیگر درین شهر
 بزین آتش درین گفت و نمکس
 خاک جلانی که او یاری بیند
 تو باشی چون صدا آواز غارت
 تو باشی خنده و یار تو شادی
 بگو تا خسر می در سخن اقرب
 بر او خسر آمد دل و جان
 غمش تا درس گوید آن زبانی
 دلم امروز خودی یار دارد
 که طایوس آن نظرت پریشانی
 بگه بزینند و فردا سوی رود
 ولیکن عقل کج آن بخله دل
 دلم افتان و نیزان شش آمد
 چو بودم در دانش را بدیدم
 زبوتابو بی فرق غلیمت
 دلم را ناله سرناسه باید
 همه نالم که از غم بار دارم
 به بین جان را که جانی میدراند
 بخوان بر شیشه دل این غمیت

ولیکن غم ازین سودا گریزد
 و اگر پستی روم بالا گریزد
 همه عالم بدست غم زبوتابو
 غمش بهشم بود کین غم بر اکت

بهرج مسدس مقصور مخذوف

چه مرده است آنکه او یاری ندارد
 غم پلان و افسار نی ندارد
 بر او خسر چه مقداری ندارد
 که دوری عشق بهجاری ندارد
 که در گفت تو اقرار سے ندارد
 بغیر کوی تن قوی ننوشد
 ز غرور است دروان شد پارینه
 مشوغره با ذوق پوش گویون
 بدر آن پرد بار از آنکه عاشق
 چو یارم شمس تبریزی است ایدل

بهرج مسدس مقصور مخذوف

چو آواز سے بزد کوه و گنبد
 که بی شادی دبان کس نخندد
 نظر را تا بنجب با بنجبند
 که از صله که از سلیش ز بند
 که لا باشد به پیش صد مهند
 تو آویند بوی او وقت خطبه
 تو باشی سجده یار تو قظیم
 خیال خوش دهد دل را بنانند
 مزن سیلی چپا نکین کج کرم
 اگر گوید تو بے راهی غمش کمن

بهرج مسدس مقصور مخذوف

که بلسل این طرف تکرار دارد
 که او عاشق چو تو بسیار دارد
 که دلم را لبش خمار دارد
 که میستی او اظهار دارد
 که بوی آن پری رخسار دارد
 صدای ناله آنجا نکته گوید
 چو بکشاید رخ او تو دل نگدار
 ز ما کاری مجو چون داده می
 و دیدم پیش و گفتم با ده خورده
 خداوندی شمس الدین تبریز

بهرج مسدس مقصور مخذوف

کز آن سرنای بوی یار آید
 محب زین جان لاق چه زاید
 به بین دل را که دل می دست خاید
 که فریاد از پری رویان بر آید
 بجان خواهم که نالم عاشقان
 بگو ای ناله حال عاشقان را
 بنال ای جان کز کیا باکطاسی
 چو ناله سونس رنجور گریه

چو او بیند مرا تنه گریزد
 غلط گفتم ز ناگویی گریزد
 و اگر دارد چو من بار سے ندارد
 بجز دنیا سمن زار سے ندارد
 بگلزار سے که آن خاری ندارد
 که اندر زیر ایزار سے ندارد
 زنی مشهومی غم و عاری ندارد
 به بین روشن که اغیاری ندارد
 کز در رویش خود صورت زبند
 نه ز اوینه جدا چون روز شبند
 که بی تعظیم هرگز سر نخندند
 خیال ز رشت آرد دل نه بندد
 ز کیچی دور افستم ز مهل پسند
 بگوید بالمش کوا سے موبند
 هوا سے روی چون گلنا ز دارد
 نوا سے چنگ بس اسرار دارد
 که بس آتش دران خسار دارد
 که سے مرده را در کار دارد
 نمی ترسی که عقل افکار دارد
 که بوی خالق جبار دارد
 و او بی حد و بمقدار دارد
 کز این ناله جمال جان نماید
 که آواز تو جان سے آزماید
 ره بگرفته شب و امیکشاید
 که گرش گوی غمش کن میکشاید